

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۲۲۲

فَمَنْ يَقُولُ اللَّهُ بِجَمْعِنَا	أَمَا الرَّحِيمُ فَذَنْبٌ بَعْدَهُ
عَلِمَا بِأَنَّ الْبَيْنَ بَقَرَعْنَا	لَيْتُونَا مِنْدُوقًا عَلِمَتْ
وَيَسْمَعُ مِنْ بَيْنَاهَا رَأَى جُنَا	عَجَبًا لِمَوْقِفِنَا وَمَوْقِفِهَا
فَعَهْدُ فَإِنَّ الْبَيْنَ فَاجِنَا	وَمَقَالِهَا سِرِّسَلَةَ حَنَا
وَأَطْرُقُ أَنَّ السِّرَّ مَا لِعُنَا	فَلَتُ الْعَبْوَنُ كَثِيرَةٌ مَعَكُمْ
فِي طَاعٍ فَاتِلِكُمْ وَشَا فُنَا	لَا بَلَّ نَدْوَدُكُمْ بِأَنْضِرِكُمْ
هَذَا لَعَسْرَكِ أَمْ تُخَاوِعُنَا	فَأَلَّتْ أَشْيَى أَنْتَ فَا عِلُّهُ
وَاصْدُقْ فَإِنَّ الصِّدْقَ لَوَعُنَا	بِاللَّهِ حَدِيثٌ مَا تَوَاتَرَهُ
أَخْلَافٌ مَوْعِدُهُ يُفَا طِعُنَا	إِضْرِبْ لَنَا أَجَلًا نَعْدِلُهُ

وقتی ابن ابی قیس از مراتب عقل و حال ادب کمال و موی مشکبیر و زلف غیر زینب و خرموسی جمیع که در قرع عم خود شنید و این
 ابی ربیع حدیث میگوید چند کند دل او را باز بود و بپوشش چارسات و عمر قصیده اش که در و پیام زمین شب نمود و از آنجا

کلمات عمده و ترجمه
 ابن قیس

وَإِنَّمَا التَّوَدُّ بِالْأَطْفَانِ	يَا خَلِيلِي مِنْ مَلَامٍ دَعَا بِنِ
الْقَلْبَ مَنْ يَأْتِي زَيْنَبَ ابْنِ	لَا تَلُومُنِي فِي الذَّنْبِ إِنَّ
وَأَبِيهَا الْهُمَى فَلَا تَعْدُلَانِ	هِيَ أَهْلُ الصَّفَاءِ وَالْوَدَّيْنِ
مِنْ قَطْبِي مَوْلِدِي حَدِيثَانِ	حِينَ فَأَلَّتْ لِأَخْتِهَا وَالْآخِرِي
كَيْفَ لِي الْيَوْمَ أَنْ أَرَى عَسْرَ الْمُرْسَلِ سِرًّا فِي الْقَوْلِ أَنْ يَلْقَانِي	كَيْفَ لِي الْيَوْمَ أَنْ أَرَى عَسْرَ الْمُرْسَلِ سِرًّا فِي الْقَوْلِ أَنْ يَلْقَانِي
وَأَيْتُ الْحَدِيثِ بِالْكَتْمَانِ	فَأَنَا بِنْتِي رَسُولَ الْإِسْبِ
كَأَلْعَسْرَةِ عَنْ سَائِرِ التَّنَوَانِ	إِنَّ قَلْبِي بَعْدَ الَّذِي نَلْتُ مِنْهَا

چون این ابیات که شمره ابن قیس شد ابن ابی ربیع را بسی کوشش کرد و گفت ای در حق قرع عم من زبان بشر میمانی

پس عمر این شعر در جواب بخت

إِنَّ بِي بَاعَيْنِي مَا قَدْ كَفَانِي	لَا تَلْمِزْنِي بِمَوْجِي الدَّهْرِ بِي
أَنْتَ مِثْلُ الشَّيْطَانِ لِلْإِنْسَانِ	لَا تَلْمِزْنِي وَأَنْتَ زَيْنَتُهَا لِي
عِظَامِي مَكُونُورِي وَرَبِّي	إِنَّ بِي دَاخِلًا مِنَ الصَّبِّ قَدْ أَبَى
لَبَّةُ السَّيْفِ قُرَّةُ الْعَيْنَانِ	كُوَيْبَتِكَ يَا عَجِيقُ نَظَرْنَا
الذِّبْرُ فَعَسَلُ فِيهِ مِنَ الرَّجَانِ	إِذْ بَدَأَ الْكُفْرُ وَالْوَسَاخُ مِنِ
عَبْرًا مَا قَلْتُ مَا زَجَّ بِلِسَانِي	قَدْ فَلَاقَلْبِي النَّبَأُ سِوَاهَا

و در این شعر از می نماید که تو خود را بحال محال و شامی زب کر فار و باش عشق و چار ساختی و اکنون که این اشعار

جلد اول از کتاب احوال

من در آنکسند ل مراد از تیر طالت و کوبش کردن سانی همانا شیطان مانی که از سخت بوسه و سس کونا کون انسان را نبرد
 و چون یزدان کفران باز داشت و در پهنه خشم کرد کار سبحان چنان و حیران ساخت از وی پزار می بد و از خط یزدان آن
 بیم و خوف نماید با بجد این استمان بی و دوا عه استمی پوست سخت بروی کران افتاد و خشم اندر آمد و خشم و تنویرا
 و از جارا و ابن ابی عتیق رسید و شنید که بود دوا عه سخت بر آشفته و گفته است هیچ جایز نمیدانم که ابن ابی ربه
 از بنی بصیص را در اشعار خویش تخصیص دهد بنام او تشبیه نماید این عتیق گفت برای او دوا هیچ ماست نیست که مردم
 سر قند بر اهل عدن نغوظ گیرند و از اشعار ابن ابی ربه که در حق زینب گفته است این شعرات

وَمَنْ لِيَقِيمَ بَيْتَكُمْ النَّاسَ مَا يَدِي
 لَزَيْبَبَ حَبْرًا صَدِيدًا وَالْوَسَاوِي
 فَلَمَّا بَدَأَتْ فِرَانَهُ وَتَكَلَّفَتْ
 وَمَا نِلَتْ مِنْهَا مَعْرَافَاتِنَا
 كَلَامًا مِنَ الثَّوْبِ الْمَوَدِّ لَابِسٍ

چون ابن ابی عتیق بشنید گفت پس کدام فعل حرام را باقی گذاشته آنگاه نزد عمر شد و گفت آیا با من خبر میدادید
 که تو هرگز بعضی حرام دست نیازی گفت چنین است این کلمه کلمه از معنی این شعر بود کوی کلان من الثوب المودد لابس
 گفت سو کند با خدای تو را خبر میدهم همانا برای زیارت مسجد پرون شدم زینب نیز آن آهنگ پرون آمد و با اسم
 ملاقات کردیم و میعاد نهادیم که در بعضی از شعاب بملاقات هدی که کامیاب شوم چون در وسط شعب رسیدیم آن
 مایباران فرو گرفت و من کرده داشتم که زینب در چانه خویش اثر مضر نهد با وی کفشد آیا در زیر طاقی از طاقهای مسجد
 از باران پنهان نشوی من با غلامان خویش فرمان کردم تا کسانی از خضر چاوردند و مارا در زیر آن محفوظ و محفوظ ساختند
 و در آن حال این شعر گفتیم کلان من الثوب المطرف لابس ابن ابی عتیق گفت ای زانی همانا این نداده خیال تو محال
 بداید است و حق جاعتی از نسوان در جانی آنجنم کرده و از ابن ابی ربه و شعر و ظرافت و محاسن من محاورت و لطف
 مذکور همی داشتند و بدیدارش از دهنش نه کی از ایشان گفت من شمار از دیده ارشش یاد خواهم پس رسولی بود
 بفرستاد که در فلان شب بفلان مکان با ایشان ملاقات نماید ابن ابی ربه برب میعاد نزد ایشان آمد و در آن
 روز با آن سر رخان و لغز و حدیث راند و چون زمان انصراف آنجماعت رسید گفت سو کند با خدای که زیارت قبر
 مطهر رسول صلی الله علیه و آله بسی نیاز مندم مکن با زیارت شمارا چیزی را مخلوط نخم آنگاه بگه باز شد و در آنجا

حکایت عمر
باز نهاد

شعری چند که گفت که او دشمن این شعرات

أَلَمْ يَزَيْبَبِ أَنْ الْبَيْنَ قَدْ أَوْدَا
 قَلَّ الثَّوْبُ لَيْسَ كَانِ الرَّجِيلُ عُدَا
 قَدْ حَلَفَتْ لِبَلَّةِ الصَّوْرِ بِنِ جَاهِدَةٍ
 وَمَا عَلَى الْمَرْءِ إِلَّا الْحَلْفُ جَهْدًا
 لِأَخِيهَا وَالْأُخْرَى مِنْهَا صِغْفَا
 لَقَدْ وَجَدْتُ بِيْرَفَوْكَ الدَّيْنِي قِيْدًا
 لَوْ جَمَعَ النَّاسُ شِعْرًا خَيْرَ صَفْوَمِ
 تَخْصَا مِنْ النَّاسِ لَأَعْدِلُ بِالْحَدَا

فدا بودن ساء
 یعنی ایستادن
 بجانی است
 منصف بودن
 سعد و نیز معنی
 خدمتگاری است

صورتی که در این شعر مذکور است شده است است سکانی است که میعادگاه زنان و ابن ابی ربه بود مصعب بن

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

میگفت اشعار موقی در قلب و مخالطی با نفس است که در اشعار و یکون نیت و اگر در شعر قائل ببحر شوم همانا در
 شرارت یوسف بن الجشون حدیث کند که روزی در مجلس مردی از فرزندان خالد بن عامر بن هشام بن جشون
 ابی عقیق از پایه شعر عارث بن خالد و عمر بن ابی ربیع سخن رفت آنزد گفت عارث بن خالد اشعارت این چنین گفت
 ای برادر زاده سنجیده سخن کداهان صفایین بیده و اشعارت فریب ابن ابی ربیع در دل و جان اثری یکو نشانی
 دیگر دارد و آن گونه مقصود را پروراند و مطلوب را روشن کرد و آنکه در اشعار و یکون میسر نشود و آنچه که طغیلت
 کنایات و اشارات و لطایف و ظرایف اشعار و مردان شوق و شوق در آینه و در ارتکاب مناسبتی و طایفه را
 و ایل کردند و بعضیان نیز دان تو میفریانی بند از شعر بیچاکس این صفت و مسامت نیابند و آنچه من از هر کس
 بر شام در سینه نگاهدار و بکار بند همانا اشعارش آتش باشد که سنی اشعارش قیق و غلش لیلیف و مزخرفه سهل
 دشوش متین و حاشیش بر هم معطوف و معانیش روشن و مقصودش معین باشد آن در بدگفت ایامه شب

عارث بن خالد سخن نیت که این شعره کرد

إِنِّي وَمَا نَحْنُ وَأَعْدَاءُ مِنِّي	عِنْدَ الْجَارِ بَوُّدَهَا الْعَقْلُ
لَوْ بَدَّلْتَ أَعْلَىٰ مِمَّا فِيهَا	سَفَلًا وَأَصَحَّ سَفَلَهَا بَعْلُو
فَمَا كَادَ يَمُرُّهَا النَّعْبُ بِهَا	فَبَرَّدَهَا إِلَّا قِوَاءَ وَالْحَلُّ
لَمَرَّتْ مَعَهَا يَا أَحْتَلَّتْ	مِنِّي الضُّلُوعَ لِأَهْلِهَا قَبْلُ

این عقیق گفت ای برادر زاده این سخن بر خود و صاحب خودت مقوم دار و ازین شعر با بیچاکس در هیچ محفل
 کداه آیان است که صاحب تو در این شعر لو بدلت اعلی ساکنه ای آخره بر محله خود بطیر سخن نده و سینه
 او باز بر آورده و هیچ بجای نگذاشته چرا که از خدای بخواهد که جحان از عقل بر روی دبار دانا این ابی ربیع
 عارث بن خالد گوید و برای ربع بهتر سخن دور مخاطبت جمل تر باشد چنانکه در این شعر گفته است

سَأَلْنَا الرَّبَّ بِأَلْبَلِي قَسْوَلَا	هَيْتَ سَلُّوْنَا إِلَى الْعَدَاةِ طَرَبَلَا
بِئْسَ حَلُولًا إِذَا نَتَّحَفُوا	فَبِئْسَ أَهْلًا أَرَانَا جَبَلَا

چون آنرا در این بگفت بشید خجل و شرمسار و بر تقدم و تفوق ابن ابی ربیع متصرفه کردید و عمر بن ابی ربیع را بر آورد
 صالح و دیندار و در میان قریش سرفراز بود و عارث بن عبدالله نام داشت و لقب بقباع بود چه قبایع طرفی
 گویند که قدر داشته باشد و چون عبدالله بن زبیر او را عامل بصره کرده اند میخواست از اهل بصره را بدو آوردند
 همانا این کیل شایع است از نیروی این لفظ بروی عبدالله یافت چنانکه ابوالاسود دلمی درین شعر که در خطاب
 و خطاب به بن زبیر نشاء کرده اشعارت نموده است

أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ جُرَيْتَ خَيْرًا	أَرِيحًا مِنْ قُبَاعِ بَنِي النَّخْبَةِ
بَلَوَانَهُ وَنَحْنُ مَا عَابَا	عَلَيْنَا فَاتَمَّرْنَا مَرَبِينَةَ

جداول از کتاب احوال

عَلَىٰ أَلْفَيْ نِكَاحٍ أَكُولٌ دَوْلَاجٌ مَذَاهِبُهُ كَثِيرَةٌ

باجل جوی شب بن عبد الله مروی بر پسر کار و نیک رفتاد بود همیشه بر او شش عمر را از شعر و شاعری نمی میگردد و او پذیرفته نمی گشت تا بپریم حارث که هزار و نینادند سرخ بپرید بود با وی شرط نهاد که از انشا و اشعار بر کنار باشد عمر آن ز کج رفت و از کنه بار بست و بخالوی خود پیوست تا مبادا در آنجا از دیدار زمین بر آن سجاده لب و ماه طلقان که هرین غیب از سر جان کند در بر سر پیان و چنان شود و اشعار به ترانه گوید و مدتی در آن حدود بر آن حال بود لب شعر بخشود تا یکی روز طرب بودی چنگ نداشت

و این شعر بگفت

هَيْهَاتَ مِنْ أَمْرِ الرَّقَابِ مَنِيْنَا	إِذَا حَلَلْنَا بِسَيْفِ الْبَحْرِ مِنْ عَدَنِ
وَأَحْلَاهَا أَجْيَادًا وَكَيْرَانَا	إِلَّا الشُّكْرُ وَحُظْمٌ مِنَ الْحَسَنِ
وَقَوْلُ اللَّهِ يَا وَهْيَا كِبَا	وَالذَّمُّ مِنْهَا عَلَى الْخَدَيْنِ ذُوئِي
بِاللَّهِ قَوْلِي لَهُ فِي غَيْرِ مَعْتَبَةٍ	مَاذَا أَرَدْتَ بِطَوْلِ الْكُفْرِ فِي نِي

چون این قصه را بر او شش حارث بشنید گفت سوگند با خدا ای این شعر عراست که بگذرد و گیسوت و فکانت و خدیعت رفعت است و بقر است که سالی دید بن عبد الملك بکه معطر آمد و فرات تا بطایف شود گفت آیا کسی هست که از اموال طایف با خبر باشد و در بازار گوید گفت عمر بن ابی ربه باین امر عالم است گفت مرا با او حاجت نیست و دیگران پرسش کرد تا شخصی آگاه بود باز نماند

کتاب دیده
بتر

همچنان بن ابی ربه و ابرمتر بودند و او پسندید و داشت و کرت سیم رسیدن گرفت گفت عمر بن ابی ربه دارای این علم و مقصود است گفت او را حاضر کنید پس عمر بیاید و بلا زمت و لید برشت و بی از هر دو حدیث برانداکاه و عبا از کتف بر شد و لید در کتف او نشانی به دید گفت این نشان از صحت عمر و قوی نزد جاریه بودم و در آن حال که با وی صحبت همی داشتم جاریه دید بیاید و با من سالت او را بچوی میگذاشت و آنجا ریه که با وی حدیث میراندیم از نیگار بر سنگ و غیرت اندر آمد و گفت مرا آن نشیج که نزد هم رسانید و هیچ ندتی از نشیج آن نشیج مرا نوشته نیفتاد و او همچنان بر اینکار بود تا آن جاریه آن پیام بگذاشت و این نشان چنانکه منی بر دوش من بماند و لید ازینداستان خندان همی بود و چون عمر باز شد از وی پرسش کرد که چه حدیث را ندی که امیر المومنین را بندگانیدی گفت یکباره در حدیث زنا سخن میراندیم تا مراجعت کردیم و در جلد دوم از غانی ازینداستان حکایت کند و گوید که در این شعر غریض معنی نیز با وی بود عمر با لید گفت اجل نفس از حیثیت صورت و سیرت و حدیث و حکایت با من است اگر خواهی از وی بشنوی بفرمای گفت در کجاست پس عمر او را بخواند و گفت از بهترین اشعار من بر آید

امیر المومنین برای پس غریض همی بوقت و این شعر را بسرد و بعضی از جمیل دانسته اند

إِنِّي لَأَحْفَظُ تِرْكَهُ وَبِئْسَ فِيهِ لَوْ تَعْلَمِينَ بِصَالِحِ أَنْ تَلْكَرِي

باجل چند بیت از آن اشعار بخواند و لید یک مسرور و شاد گردید و عمر را بجد کرد و وصله و جایزه و کسوه بداد و حاجاتش را بر آورد و در جلد شانزدهم از غانی در ذیل احوال عزة میلاده که در نوزشش خود سر آمد نوازنده کمان جهان بود از صالح بن حسان انصاری مسطور است که گفت عزة کثیرا بود و شرف جمال را با سعادت عفت بکمال

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

داشت و چنان بود که عبدالله بن جعفر و ابن ابی عمیق و عمر بن ابی ربه در منزلش انجمن شدند و او برای ایشان تعنی نمود
تا چنان شد که یکی روز عمر بن ابی ربه را بمنی مخصوص در اشعار تعنی کرد و او را چنان بود و سرور در آورد که حالتش سخت
و بی اختیار جامه بر تن چاک کرده و صیحه سخت بر کشید و پیوش بشاد چون خویش پیوست حاضران گفتند این کردار جاهلانه
بیرون از تو دیگران را شایسته است گفت سوگند با خدای چیزی شنیدم که نه خود و نه عقل خود را نگاهبانی خواهی نمود
تکلیت کرده اند که عمر بن ابی ربه شیدای زنی اسرار نام شد و رسول در میان ما تمام باید و برفت و عمر را بروی کدزی بود
تا آخر الامر میعاد نهاد که در فلان شب برای عمر در آید عمر چون این خبر شنید بیدار مشوقه آماده و شکر کردید و مدتی با انتظار
و از مشوقه خبر نیامد چون قد و شش را در روایتی دیده پذیرفتار بود چشم از بیکانه فرو بست و بخت و جاریه نزد او نرسیداری
بود و چندی بر نیامد که آن نگار ماه رخسار با یکی از جواری خود بیاید و در بر دلبر بسته دید با جاریه بفرمود تا بر آن غافل در
گرفت و آن خفته بیدار و آن والد همیشه از نکت گفت از دیوار اند شو و سپین چه سپنی آن جاریه از فرزند دیوار نخواست
شد و گفت عمر از خویش بیخبر بستر اندر و از یکجوش جاریه جای دار و آن سپین با طفت بچشم اندر شد و سوگند بخورد که
در ادای این جنایت و جریرت تا یکسال بمصاحبت او روی نهند و این است که عمر در شعر فرمود که

حکایت عمر با شیدا

طال كَسْبِي وَتَعْنَانِي الطَّرْبُ وَأَصْرَانِي طُولُ قَمِي وَوَصْبُ

و از طول زمان فراق کدو اشیاق شکایت کند آنگاه زنی دیگر که عشو که سخن آور بود و فرستاد و سوگند خورد که
آن زن که عمر را بود جاریه پیش نبود و در آن چنین و چنان بود پس اسرار خوشنود کردید و عمر در این شواشارت نمود

طبعه یعنی زن است
در کار

فَأَتَتْهَا طَبَّةٌ عَالِمَةٌ تَخْلَطُ الْجَدْمَ رَأَى بِاللَّعِبِ
تَخْلَطُ الْقَوْلَ إِذَا لَأَنْتَ لَهَا وَتَرَخِي عِنْدَ سُورَاتِ الْغَضَبِ
لَمْ تَنْزَلِي خَيْرَ فُجَاءَةٍ رَأَيْتَهَا وَنَا نَاهَا يَرِي فَيُوقِدُ أَدْبِ

و دیگر حکایت کرده اند که وقتی عمر در کعبه بخوان شد که مردی با زنی در حال هوا ف سگاله نماید عمر او را طاعت کرد
آن مرد گفت همانا این زن دختر عم من است گفت شامش پشتر است گفت من بتم خود پیام کردم و او را خواستار شدم
و در جواب گفت تا چهار صد نیا رند هم اینجا رنخواهد شد و من این بضاقت ندارم و از حالت عشق خویش با عمرستان کرد
و اسماح و اصرار نمود و او را بنزد عم خود برد و عمر در آن کار با عم او تکلم کرد گفت اینم بضاقتی ندارد و کار خویش با اسماح
تواند نمود عمر گفت چه مقدار از روی خواستار باشی گفت چهار صد و نیا ر گفت این مبلغ را من بتو کفایت کنم پس او را
با وی تزویج نمود گویند چون عمر را کدر در کار جدا کشید و سالخیزده کردید سوگند یاد نمود که بیخ شمری گوید چرا که در
عوض هر چی یک بند و راه کند تا یکی روز بنزل خویش در آمد و باندا شعر بفرموده شد و جاریه او با وی هر چه سخن میراند
پانچ بنید او با عمر گفت همانا کاری تو را پیش آمده چنان می بینم که شعر میرالی پس این شعر بخواند

حکایت بنی زهر

قَوْلٌ وَلَيْدِي تَلَا أَشْفِي طَرِبْتُ وَكُنْتُ قَدْ أَفْصَرْتُ جِنَا
أَرَاكَ الْيَوْمَ قَدْ أَحْدَثْتَ سُوءًا وَهَاجَ لَكَ اللَّوِيُّ دَاوُدَ مِنَّا

جدا اول از کتاب احوال

و این اشعار تجامت مذمت بود پیش تن از بندگان خویش را بخواند و آزاد سازد آن کجی گوید عمر بن ابی ربه در خدمت
 عرو بن زبیر و صحبت بود پس از عرو در پدید آمدن لوکب در کجاست یعنی پیش محمد بن عروه چه او را بسبب حسن
 و جمال زین را کسی بخواند عروه گفت یک از پیش روی یاری سپارد و ابن ابی ربه چون این بشنید اسب بر جان
 و در طلب از کتاب گرفت عروه گفت ای با سختاب یاری، صابیت و محادیت تو اکنائی کرامی و اشباهی کریم گفت
 پرو عروم فدای تو باد شاپین بسینه لکن با بنجران نظریه و چو دلاویزی شکیب مستم و بد بنا شتر می شوم تا دیدارش
 در نیم نگاه بروی بخوان شد و این شعر بخواند

بِقِ اَمْرِ مَوَالِجٍ بِالْحَسَنِ اتَّبَعَهُ
 لَأَحْظَنُ فِيهِرِ الْأَلَدَةِ وَالنَّظَرِ

بکلمات

تکاه چون برق، شتافت تا زین المواکب را دریافت و عروه از کار و کردار او متعجب و خندان بود و دیگر دوستان
 که در آن ایام بودند و ملی اقامت حج نمودنش نیز با او بود و آن زن جمالی دلا را و چو در سیما داشت و در آن حال
 در صاف اشغال داشت تا گاه عمر بن ابی ربه با وی باز خورد و او را متعرض گردید و آن زن ایندستان ابوالاسود
 بنیادت و ابوالاسود نزد عمر شد و او را خطاب نمود عمر گفت من کاری بخود دارم چون آن زن یکربان مسجد آمد عمر بن ابی
 با وی و چهارش و زنی و حال و صحبت مکالمت نمود و چون ابوالاسود و یکربان این شکایت باشوهر مکذ داشت
 ابوالاسود بر آشت و مسجد در آمد و عمر را با گرویی نشسته دید و این شعر بروی بخواند

وَأَيُّ لَيْتِنِي عَنِ الْجَمَلِ وَالْحَنَا
 وَعَنْ شَيْمِ أَقْوَامِ خَلَائِقِ أَرْبَعِ
 حَبَاءُ وَإِسْلَامٌ وَبَغْيَا وَإِنِّي
 كَرِيمٌ وَمِثْلِي قَدْ بَضُرْتُ بِنِعْمِ
 فَتَنَانِ مَا بَيْنِي وَبَيْنَكَ إِنِّي
 عَلَى كُلِّ مَدَالٍ أَسْتَقِيمُ وَنُظْمِ

بکلمات

چون این شعر را که گزند و تراز زبان را و سوزند و تراز شعله نار بود عمر بشنید گفت ای غم ازین پس ایچوقت بمکالمت این زن
 امحادت بخویم و با این تفصیل اشش شوق او فرو کشیدن نیافت و نیز بسوی آن زن شد و بمکالمت و محادیت پرداخت
 و او آسفت خاطر نزد ابوالاسود شد و این شعر بخواند

أَنْتَ الْفَتَى وَابْنُ الْفَتَى وَخَوْفِي
 فَسَيِّدُنَا لَوْلَا خَلَائِقِ أَرْبَعِ
 نَكُولُ عَنِ الْجَلِي قُرْبُ مِنَ الْحَنَا
 وَنَجَلُ عَنِ الْجَدُو وَإِنَّكَ تَبْعُ

بکلمات
 فرزوق

آنگاه آن زن زیارت بیرون شد و شهرش ابوالاسود نیز با وی راه برگرفت و شمیری با تیغ زبان همنان ساخت
 چون عمر ابوالاسود را به دید از زوجه اش اعراض نمود و ابوالاسود با این شعر مثل نمود

تَعَدُّوَالْيَتْلُبُ عَلَى مَنْ لَا يَلَابُ لَهُ
 وَتَبَعِي صَوْلَةَ الْمَسَائِدِ الضَّارِ

بهشمن عدی گوید وقتی فرزوق شاعر مدینه آمد و در آنجا دو تن بودند که یکی را صوم و آن دیگری را اسار میخواندند و از او
 ایشان با سنزدوق باز گفتند فرزوق باهنگ ایشان رفت و ایشان را دیدافت که با جاریه چند بقمار نشسته بودند
 پس بر ایشان سلام کرد و ایشان نیز سلام و ترحیب فرستادند فرزوق گفت شکایتی کی گفت من فرعونم و آن یکی

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۲۲۹ گفت من امام فرزدق گفت منزل شعله‌تیران کجاست تا بهنگ شایم که کشند بهای فرزدق شاعریم پس فرزدق بخندید و فرود کردید و بهدیگر را تحت و در و در کشند و مدتی مباشرت روز نهادند آنگاه فرزدق از ایشان جدا شد و او را با عمر بن ابی ربه ملاقات دهند و ایشان چنان کردند و بجزیره دیکجای فرام شدند و از هر دو حدیث کردند و انشا و اشعار نمودند تا عمر قصیده فرود که از جمله اش این است قرات کرد

فَلَا التَّعْبَا وَاطْلَأَتْ بِنَا التَّوْحَى
وَعَيْبَ عَنَّا مَنْ تَخَافُ وَتُفْتَقِ

و هسی بر خواند تا این اشعار رسید

فَمَنْ لِكَيْ جَلِبِنَا فَرَفَرَتْ
مَدَامِعُ عَيْنِهَا وَظَلَّتْ نَدْفَقِ
وَقَالَتْ مَا زُحْنِي لَا تَدْعُنِي
لَدَى عَمَلِ جَمِ الصَّبَابَةِ يُجَفِي
فَقُلْ اسْكُنِي عَنَّا فَلَسْتَ مُطَا
وَحِلْكِ مَنَا فَاغْلِبِي بِنَا أَرْقِ

فرزدق صیحه بر کشید و گفت یا ابا خطاب سو کند با خدای از مات شورا تو نیکتر منزل سمرالی کنی سو کند با خدا هیچکس نتواند مانند این نسیب بکند و باین مقام نزدیکی جویند آنگاه وداع کرد و برفت بعضی بن عینی حکایت کند که در آن هنگام که ما و مسعر بن کدام با اسمعیل بن امیه در پیشگاه کعبه بودیم ناگهان پیره زالی کار آمد عورا و پدیدار شد در حالتی که بر بعضی تکیه نهاده و دو پستانش چون دو مشک هم میخورد آنگاه فرود آمد با سلام و سلام فرستاد اسمعیل او را پاسخ داد و چیزی پرسید و آن مثل را پوشیده داشت آنگاه آن شخص باز شد اسمعیل گفت لا اله الا الله بگریه تا دنیا با او پیش چه میکند آنگاه روی با ما کرد و گفت آیا شنیدید این کسیت گفتیم لا والله باز گوی تا کسیت گفت این بغوم محبوبه عمر بن ابی ربه است که در وصف او این شعر گفته

جَدَا أَنْتِ يَا بَقْوَمُ وَأَسْمَاءُ وَعَيْسُ بَكْفُنَا وَخَلْدُ

اکنون بشکرید آن تن سیمین ویدار کنین بالای چنان ابروی کمان چگونگی که در دیده هات با اینک در که زنی از وی کنوروی تر بود مسعر گفت سو کند با پروردگار که کمان منم که به وقت این ن ایکی و چیزی بوده است و دیگر از محمد بن سلام حکایت کرده اند که وقتی عمر این شعر خود را برای ابن عباس گفت

جَدَا أَنْتِ يَا بَقْوَمُ وَأَسْمَاءُ وَعَيْسُ بَكْفُنَا وَخَلْدُ

ابن عباس گفت و دیگر برای چیزی بر جای نمانده بود خود یکی برای گرم کردن آب غسل شام از ابن ابی العرابی مروی است که سالی ام محمد دقمر مردان بن حکم با قاسم حج رفت و چون سناکند حج فراغت یافت نزد عمر بن ابی ربه آمد و این وقت جاسق از نوان بادی همراه بودند و سرای عمر افرو گرفتند و عمر سرزیر آورده با وی حید میراند چون ام محمد برگشت عمر رسولی از دنیا شش بفرستاد تا مکان او را بداند او را شناسد پس آن زن برفت و او را در مکان او را بدانت و با عمر باز گفت و چون روزی چند برگشت همچنان ام محمد نزد عمر بن ابی ربه آمد عمر برفت و در حق خود را در حق او باز نمود چون دقمر مردان این است که آن روز بروی اسکار کردین سخت بر رسید و گفت

نویسندگان
محمد باقر

حکایت عمر امام محمد

جلد اول از کتاب احوال

تو را بخدای سوگند میدهم که مراد شعر خویش شناخته همه وزن خواری هزار دینار از پیشش بفرستاد این را چه پذیرفت
 شد و این نایب را بن علی و عطیقات بخرد و برای امام محمد بفرستاد و او باز کرد این را بن علی رسید گفت سوگند ما خدا یکی
 اگر پذیرفتار نشوی اینجور را به یکران پر اکسند و دارم و تو باین سبب شناخته کردی امام محمد چارفتبول کرد و کوچ

نمود و عمر این اشعار و بخش گفت

إِنَّمَا الرَّايِبُ الْمَجْدُ ابْتِغَاءً قَدْ قَفَى مِنْ تَهَامَةٍ الْاَوْطَارًا
 مَنْ يَكُنْ قَلْبُهُ جَعًّا سَائِمًا فَوَادِي بِالْخَيْفِ امْسَى مُعَارًا
 لَيْتَهُ الْدَمِيرُ كَانَ حَتْمًا عَلَيْنَا كُلُّ يَوْمٍ مِنْ حِجَّةٍ وَاعْتِمَارًا

اعوان ترجمه
 شدن

صفت عرابی
 بنی دیش

چون این اشعار بن ابی قیس رسید گفت خدای باندگان خود از آن رحیم تراست که آنچه این رسید فراتر است
 باز و پیش برسد و فخرش تاب تمام کرد و دیگر از ابن ناخی در روان از پدرش مسطور است که گفت کی از موای
 کس روزگار عمر بن ابی رسید را بدیدم کفتم می خواهم تا سجده شی بس غریب از عمر را خبر کوئی گفت روزی با وی بودم
 پس جاعتی از جواری بنی امیه که سبج آمده بودند بروی بگفتند این ابی رسید با ایشان چار شد و از هر دوستان کرد
 و با نشاء اشعار پرداخت و در تمامت ایام حج ایشان به انسان با ایشان پایان برد انگاه یکی از ایشان گفت یا
 ابی الخطاب ایها نافرمان ازین مکان بار بر بندیم و پیرون شویم تو این غلام خود را بتزل فرست تا چیزی بود تو فرستیم که ما را
 یاد کنی و فراموش نکرده ای ابن ابی رسید بیک مسرور شد و سحر کا بان برایشان روانه داشت چون پیامش رسیدن سوار شد
 آهنگ راه داشتند چون مراد بدید پیروزالی که با ایشان بود گفتند آن یاد بودی که ما بنمزد برای ابن ابی رسید نگاه داشتیم
 بسیار پس هندوئی بس لطف و مقفل و مخوم بین آورد و ایشان کوچ کردند و من با ابن ابی رسید شدم و مکان می کردم دین
 صندوق چیزی از طبیب یا که هر قیمی است چون ابن رسید درش را برکش و شتی استخوان پان مقطع دید و بر هر جده نام
 یکی از مردم شوخ و مزاح اهل که را دید و در میان دو دهمه از آنجمله بزرگتر بود بر یکی اسم حارث بن خالد امیر که در آن دیگر
 اسم عمر بن ابی رسید بود عمر ازین کردار سخت بخندید و گفت ایها بنفوس و مزاج رفته اند انگاه مجلسی فراهم ساخت و آن
 جاعت ما که در آن صندوق نام برده بودند دعوت کرد و چون حاضر شدند دار کار طعام فراغت یافتند و آسوده خاطر
 نشستند با غلام گفت آن صندوق را که تو سپرده ام حاضر کن چون پای آورد برکش و از سخت آن پاره که اسم حارث بن
 خالد امیر که بر آن بود آورده و داد چون پرده از آن بر گرفت و نام خویش بخوان شد فرغ کرد دید و با عمر گفت
 خداوندت رسوا نماید این چیست گفت چندی عبور کن تا بدانی پس آنجمله را یک یک پیرون آورد و از آن هر کسی را
 بگوید تا بجمله را متفرق نمود انگاه آن یک را که بنام خودش بود پیرون آورد و گفت این یک بنام من است گفتند
 و یک این چه حکایت باشد این وقت آن داستان را با ایشان بگذاشت پس تمامت بشکفتی اندر شده در روزگار
 در از باین سازد نواز هر از بودند و مزاج و نند و میکند اینند و هم این را وی گوید که از همین غلام ابن ابی رسید شنیدم که
 گفت با عمر بودم که یک روز کاری در آن بودی بگذاشته پیری فرقت بود و ضعیف و نحیف گردید و بدست من نیگداشت

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۱۳۱
 دومی فرستیم تا بزنی فروت رسیدیم که در مکانی نشسته بود با من گفت این زن فلان است پیکار بنا شد و بروی سلام کرد

برین بخش اول
 پیشکی

و نزد من نشست و با هم حدیثی را نماند آنگاه گفت این زن است که در چشمش این شعر گفته ام

اتبعنكُمَا لَيْلَةٌ وَنَوْمَانِهَا يَمْشِينَ بَيْنَ الْمَقَامِ وَالْحَجْرِ
 بِيضًا حِسَانًا فَوَاعِيًا قَطْفًا يَمْشِينَ هَوْنًا كَثِبَةً الْبَقْرِ
 قَالَتْ لِيَرِبَ لَهَا تَلَا طِفْهَا لَنْفِيذِنَ الطَّوَافِ فِي عُمَيْرِ

باجلد با آن عجز بصفت نشست از هر سوی حدیث برانداخت آنکه آرنج سرخوشی درون ساق برد و گفت ای مفرکان من همانا ابو محطاب
 عربین ابی ربه نزد من است اگر پدید آید از من ایلی بشد شب تاب گیرید پس ایشان بیایند و از پس پرده نشستند و بی آن پرده روایت
 کرده چشم بر آن نهاده بروی نظار میکردند و آن زن گفت مرا بشرتی سعادت کن گفت چه مشروب خواهی گفت آب
 پس ظرفی از آب از بھرش پیاوردند و مرا پاشا مید و چندی در میان بازداشت و از پشت پرده چنان برایشان پرتاب
 که بر چهره پیکلی فرار سید و ایشان یکدفعه صیحه برکشیدند و فرار کردند و بی بنجدیدند عجز گفت و ای بر تو همانا این مزاح
 و فسوس و سخاوت را با این کبر تن فرو نیکداری گفت مرا ملامت مفرمای چه حرکات ایشان چنان بر این بخش آورد که
 همان اختیار از دستم بدر برد و خوداری توانستم نمود آن گروم که دیدی و دیگر علی بن خریف اسدی حکایت کند و گوید
 پدرم گفت در آن حال که عربین ابی ربه در خانه کعبه طواف میکرد تا گاه چشمش بر دیدار زنی از نسوان عراق افتاد و از جنس پید
 و براعت جانش شگفتی اندر شده با وی کام همی زد تا مکانش را بدست آنگاه بدو شد و با وی حدیث برانداخت از اشعار خویش
 و آن زن نیز بی با نشاء شعر خاطر او را مسرور داشت آنگاه او را از بھر فرو بستن خطبه کرد آن زن گفت مفضل را بیکار دما بجا
 نشاید اما اگر بشهر من اندر آئی و با آل من در خطبه من سخن کنی مرا با تو تزویج بخواهند نمود با بجد چون مردم عراق از کار حج
 فراغت یافته بسوی عراق کوچ نمودند عربین ابی ربه نیز یکی از دوستان خویش که از طایفه بنی سهم بود پیامد و گفت مرا با تو
 حاجتی است همی خواهم با من سعادت کنی گفت چنان کنم که چنان کنی پس دست او را بگرفت و مسح با وی از سلب خویش
 بازگفت و با او منزل خویش پیامد و دو مرکب بنجیب فر ساخت و هر یک بر مرکبی برآمدند و آنچه در خوران سفر بود با خود
 بر گرفت و راه برگرفتند و آنزد سحری گمان همیکرد که بجانی میرود که از یکی دورتر بشیر نخواهد بود پس بی راه سپردند تا برقیعان
 پیوستند و ابن ابی ربه با ایشان راه میبرد و در طی راه با آن زن حدیث همیکرد و با او سیر می نمود و در هر کجا فرود میشتند
 با وی منزل میکرد و بر این حال بگذرند تا عراق رسید و در عراق روزی چند اقامت کرد آنگاه یکی را با آن زن از راه
 دور و بنجازه عده پیام کرد آن زن به و باز نمود که از نخت در جباله کنج پیرشش بوده از وی فرزندان بنواد آنگاه شوهرش
 برود و وصیت نموده او را در اموال و اولاد خود وصایت داد و اگر اکنون با دیگری اتصال جویم امور منم زنده ام از
 انتظام پیغمبر هم پر کنند و شون و نعمت و دولت ایشان زوال گیرد آنگاه چهار درهم نیز برای ابن ربه بفرستاد و در روز
 سعادت خواست ابن ابی ربه آن در اسم بدو باز فرستاد و بجانب کعبه مظهر راه برگرفت و آیند هستان را در قضیه

طایفه عربین ابی ربه

بازگفت که او نش این است

جسد اول از کتاب احوال

خیم بکبر اول یعنی
خوی در شتاب

لَا مَصْحَبِي وَلَا أَسَدُ مِنْ خِيَالِ بِنَا أَلَمَ
طَافَ بِالزَّكِيِّ نَوْهِنَا بَيْنَ خَاطِجِ إِلَى أَضْمِ
شَدَّ بَهْتٌ صَاحِبَا طَيِّبَ الْغَنِيمِ وَالنَّسِيمِ

از عثمان بن ابراهیم خاظمی سطر است که وقتی نزد عمر بن ابی ربه شدم و او با جماعتی از بنی مخروم نشسته بود و آنوقت با آنها بود که زبان از شعر بسته و براه صلاح و تقوی میرفت پس آنرا گفتم تا آنجا رفت پرانده شدند پس به نزدیک شدم و در ظرف با من براه بود و از سخت با من گفته بودی تا نزد ابن ابی ربه شوم و سخن آغاز کنم و او را بر غزل سرانی بسیار آورد و منبکریم تا هنوز از آن عوالم خیزی و روی باقی است یا نیت با سجد صاحبم با وی گفت اگر یک الله همانا عذری درین شعر پس نیکورفته وجودت بکار برده عمر گفت چه گفته است گفت میگوید

لَوْ جَنَّ بِالسَّيْفِ رَأْسِي فِي مَوَدِّهَا لَمْ يَجُوبِي سِرْبًا خَوْهَا رَأْسِي

چون عمر این شعر شنید شاد و خرم شد و گفت سخت نیکو و جید گفته که جاده الفدوی سخت نیکو گفت عمر گفت
و یک چه میگوید گفت میگوید

سُرَّتْ لِعَيْنِكَ سَلْبِي بَعْدَ مَقَاهَا فَبِتَّ مَتَبَهَا مِنْ بَعْدِ سَرَاهَا
رَفَلَتْ أَهْلًا وَسَهْلًا مِنْ هَدَى إِلَيْنَا إِنْ كُنْتِ تَمْلَأُهَا أَرْكَبْتِ آبَاهَا

حکایت عمر بنون
بند

فرمانندید و گفت بجان پدرت نیکو گفته است همانا شاپیری را که در جان من ساکن بود همچنان آوردید و پیزی که از من پوشیده بود با آوردید چه اکنون حدیث شیرین از بھر شما باز گویم همانا روزی از روز کاران در جانی نشسته بودم ناگاه خانه انحرقت شد و گفت با ابا خطاب پیش از وقت عشاء چهار زن بر من عبور کردند و در فلان مکان ورود نمودند و تا نزدیک نزد ابن چهار آنرا بر بادید و حضرت من و در آسان لرزانی با نجال و زیب یافتام و هند دختر عاصی را نیز دیدم جمله ایشان است هیچ میجوای با لباس تبدیل و ننگه آبان نزد ایشان آئی و احادیث ایشان را بشنوی و از دیدار ایشان شاد نواری که ای و لذت روزگار در یابی و از ایشان هیچ ندانند که تو گیتی کفتم و یک کلون من خود را از ایشان پوشیده دارم گفته ام بر چه این است که لباس شخصی اعرابی متلبس شوی و بر شتر جوانی که من دارم بر نشینی و ایشان چیزی به از آن تو شعر نباشد و یک دفعه نورا بنکرند من تریبی که گفت رفتار نمودم و بر شتر بنشتم و بر ایشان گفتم سلام بفرستاد و وزیر زد کی ایشان با تیاوم ایشان از من خواستار شده که برای ایشان اثا و شاعر کنم و سرگذشته و حکایت نمایم و من از اشعار کثیر و جمیل و احوص و نصیب و جز ایشان از عشاق عرب همی بخوانم ایشان از مناشده و محادث من شادمان و خرم شدند و گفتند ای اعرابی عجب با طاعت و طرافت هستی چه بود که از شتر بزیر سیدی و این روز تا شاهکاه با ما پای سیدی و در حفظ و حرست خدای بجای خویش راه بر میگردی عمر میگوید شتر خویش را بنوا بادم و محدث و اثا و شاعر پرداختم و ایشان بصحبت من بسیار مسرور شدند و همی از طرافت و طاف من شکفتی گرفتند آنکاه با هم با شارت تبار و کوشه چشم بخوان شدند و یکی با دیگران گفت که با من این اعرابی

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۲۳۳
 می‌نیم بسیار بمرین ابی ربه شباهت دارد و یکی گفت سوگند با خدای عمرین ابی ربه است پس هند دست دراز
 کرد و تمامه از سر من دور افکند آنجا که گفت ای عمره کجا کن کردی که امروز تمامه از من دور باشی اما سوگند با خدا
 ما تو را فریب دویم و حیل کردیم و با خاله گفتیم و او را تو فرستادیم تا در دست تریستی ترا بر آورد آورد و عمر میگوید پس از آن
 مشغول حدیث شدیم هند روی با من کرد و گفت ای عمره شبنو تا چگونه حکوم ما را اگر مرا یکی روز بخوان میشدی که در اهل
 و غیرت خود با داد نوده ام و سر بجز بیان کرده ام و بفرج خود بخوان شده ام که چنان منسوب و با این است که بگفت
 کف دست را پر میکردند و موافق و لغواه آوردند انت و بی صدا بر می‌گشام یا همراه یا همراه چه سگفتی و چه می‌گویی
 هر کف من صید و فریاد بر می‌گشام یا بیکاه یا بیکاه آنجا که در یکاه و تیم بسیار صوت فریض را بر می‌گشام و هند از آن
 که در خندان شده از آن پس نیز ساعی با ایشان حدیث را نه و دایع کرده بازگشت و در شیخ با بیخوبت اشارت کرد

عَرَفْتُ مَصِيفَ الدَّارِ وَالْمُتَرَبِّعَا
 بِجَلِينِ جَلَابِيتِ دَوَارِيسَ بَلَقَعَا
 إِلَى السَّفْحِ مِنْ دَادِي النَّتْرِ بِلَاتِ
 يَلْبَسِدُ دَأْنَابِ لِبَسْدِ إِذِ النَّوَى
 مَعَالِمَهُ وَنَجْمَاءَ زَخْرَعَا
 جَمِيعَ وَادِئِ نَجْمِ أَنْ بَصَدَا

در همه اشعار است که اشارت باین حکایت دارد

بِأَصْحَابِي فَمَا لَسَخِرِ الدَّارِ
 وَقَدَّارِي مَرَّةً سَرَّابِ حَسَنًا
 فَمِنْ هِنْدٍ وَهِنْدٍ لَأَشْبِيرَ لَهَا
 نَقُولُ لَيْتَ أَبَا الْخَطَّابِ وَاقْفَا
 لِقَوْتِ وَهَاجَتِ لَنَا بِالنَّعْفِ بَلَا
 يَسْتَلِجُ دِرْزَلُ مَيْسِنِ أَبَا رَا
 يَمِينِ أَقَامَ مِنَ الْأَخْيَارِ لَوْ سَلَا
 كَيْ نَلْهُوَ الْبَوْمِ أَوْ يَنْشُدْنَا اشْعَا

حکایت عمره کجا کن کردی

از ابو بکر قرشی مسطور است که عمر بن ابی ربه در شبی در پیشگاه خیمه خویش نشسته بود ناگاه زنی با اثر پارسان و لغت
 بد وارد و سلام داد و پانچ بشیند آنجا که با عمر گفت عمر بن ابی ربه تو باشی گفت کجا کجا که آنست و فرقت آیا مشتاق هستی تو را از
 کسی برم که در حسن صحبت و خلق و طراف و ادب و طاعت و نب و شرافت بر جلال جهان شی و پیشی داشته باشد کفتم
 بی ستمند و مشتاق چنین نعمتی بزرگ دولتی کامکار هستم گفت در اینجا شرطی است گفت باز گوی گفت بایست هر دو
 چشم تو را بر بندم و عصای تو را بچشم و کورانه است در آن موضع که چشمت روشن میگردد و بر من و دین ات بر گشام
 و چون از آنجا باز شوی همچنان با دستاری هر دو چشمت ببندد تا این مکان که هم اکنون جای داری بیادرم کفتم چنان کن
 که خواهی پس آن زن هر دو چشم بر بست و مرا برد تا بنجد گاهی که مقصودش بود آنجا که چشم مرا بر کشد و چون بخوان شد
 زنی ما چون آفتاب تابان و مهر درخشان بر کسی حریف جلال بدیدم که بان کمال و جمال هرگز ندیدم سلام کردم و چشم آن
 صبح زهره چنین لب سگرین بر کشد و با طاعتی که جهانی را بکن مسافتی و نمایی که دنیا فی را با پایش آوردی گفت
 آیا عمر بن ابی ربه تو هستی کفتم آری عمرم گفت توئی رسوا کننده زندهای آماده کفتم خدای مرا خدای تو کرد اند
 اینکه فرمائی از چه راه باشد گفت آیا تو این شعر کنونی

جداول از کتاب احوال

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ	فَأَلِّفْ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا كَانُوا يَكْفُرُونَ
فَلْيُنْزِلْ عَلَيْهِمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُرًا	فَتَنَالُوا الْبِرَّ وَتَتَّقُوا فَأَنتُمْ أَتَقَاتِلُونَ
يُنْزِلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُرًا	فَتَنَالُوا الْبِرَّ وَتَتَّقُوا فَأَنتُمْ أَتَقَاتِلُونَ
شَرِبَ التَّرْبِيفِ يَوْمَ آتِ السَّاعَةِ	فَلْيُنْزِلْ عَلَيْهِمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُرًا

بعضی از کتب نوشته اند این اشعار را عمر بن ابی ربه در حق فاطمه و فرزند ملک کفایت با تجمیع خلاصه معنی اشعار
 این است که آن مجوبه گفت سوگند بزهد کانی با مردم و نعمت و دولت پدرم که اگر از اینجا بیرون نشوی و دست از من نداری
 تمامت اهل طایفه و تبیل را از خواب بیدار و بزخم تو خردار کنم چون این سوگند سخت شنیدم از هول و هیبت پروردگار
 شدم و مجوبه ازین کردار تبسم کرد و در زندان چون مرورید سلطان نمودار نمود و من بدینستم که بر این سوگند حرجی نیست
 پس است لطف و عنایت بر سرم آورد چون این طاقت بدیدم و دانش بوسیدم گاهی که کیسوانش در دست دادم
 و از آب و دانش کاسیاب شدم چون مروی بس عطشان از آبی سرده که او را با تجمیع بیکدیگر آن ماه مجلس از این شعر خواند
 و بخشم و تبیل گفت بزخیر و از حضور من بیرون شو و خود نیز چون سرور آزاد و بر پای شد و از آن مجلس بیرون رفت
 و از آن پیاده و هر دو چشم را باد ستاری استوار بر بست و چشم بسته سپاورد تا بخیجده گاه خودم در آورد و مرا کنداشت
 پس چشم خویش بر کشودم و آن چند هنر اند و هر چند گرفته بود که خدای مقارنش را داناست چون بر آن حال
 با عدا و کرم با نگاه همان زن را بدیدم که با من گفت هیچ خواهی بان مجلس معاودت و با آن ماه مجلس از این اشعار
 جوئی گفت سخت خواهد بود و شتا قم پس با من معاشرت روز پیش ساخت و با هر دو چشم بسته وارد آن سراپرده ساخت
 چون چشم بر کشودم آن سر و سیم ساق را بر من از کسی بدیدم چون مرادید گفت ای فصاح چرا بر و رسوا کننده و نهایی
 آزرده بیا گفتند ای تو شوم از چه روی چنین سخن فرمائی گفت این شعر تو که در حق زنی پارسا نشاند که در کتب

وَأَهْلِي الثَّقَلَيْنِ قُلْتُ لِمَا أَتَيْتُنِي	عَلَى الرِّمْلِ وَالْجَانِبِ لَمْ تَوَسَّدِي
فَقَالَتْ عَلَى أَمْرِ اللَّهِ أَمْرًا طَاعَةً	وَأَنْ كُنْتُ قَدًا كُنْتُ مَالًا أَعْوَدِي
فَلَمَّا دَانَ الْأَصْبَاحُ كُنْتُ فَضِيئَةً	فَقَمَّ غَيْرَ مَطْرُودٍ وَأَنْ يَشْتَدَّ أَلْدَدِي

و هم این اشعار را در پارچه کتب نوشته اند که عمر بن ابی ربه در حکایت آنچه در میان زاده فاطمه و فرزند ملک بن مروان
 وقوع یافته گفت است و میگوید چه دختر می نامی پستان که با وی کفتم بفرزاد میخواری یا جالی که خاک آلود بخودی بچه فرمای
 و ساخته مباشرت باش گفت امر تو مطاع و مطلوب تو بچای آورده شود هر چند مرا بکاری میخوانی که اکنون فرزند
 نشدم و من با وی بشاد گامی و عشرت بزیم تا زدن بر دوشی روز رسید اینوقت با من گفت مرا رسوا میکنی و مرا از مرا اسکا
 میازی پیش از آنکه مطرود کردی باه خویش رو و اگر خواهی دیگر با من بیدار کنار من باز آئی با تجمیع آن نکار و نهایی
 بعد از قرائت اشعار با چنین برآید و خاطر می در شان گفت بزخیر و از پیش من بیرون شو پس من بزخاستم بیرون شدم
 و دیگر با من مرا بخوایست و گفت اگر در جناح میل بودم و از فوت وقت پشیمانک و بناجات تو دوستدار و مجاهدت تو قابل

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۲۳۵ بودم تو را با سخا که بیایست روان میداشتم هم اکنون نزد من آید و انشا و اشعار و احادیث فرماید پس باریان
 از راه سخن داندم و بجز بیایست و اما گردانیدم آنجا که بر خاستم و آن مجوز چندی کار برنگ افکند و خانه را با من خالی
 بگذاشت و من بجز سوی نظار می داشتم طرفی را آنگه از زعفران به یدیم پس چندی از آن بردارم در بن استین خویش
 نهنفتم و داشتم در آن حال مجوز بیاید و دیدم که بر بست و دست مرا گرفته بیرون آورد تا بعد چند گاه رسید این وقت دست
 خود را باز زعفران بیاید و دم و بر در میچ در بزم و نشان کردم آنجا که مرا بچا و خویش در آورد و بر رفت من فلان خود را
 بخواندم و گفتم هر یک از شما را بر چند که بر آن اثر کف دست زعفران باشد دلالت نماید آزاد باشد و بطلاوه پانصد
 در هم عطا یابد پس ایشان فرستند و چندی بر گذشت یکی از ایشان بیاید و گفت بر خیز و با من راه بر گیر پس با وی روان
 شد و آن خیمه و نشان زعفران به یدیم و معلوم شد این خیمه فاطمه و خرقه عبدالملک بن مروان و آن نخار خرمی و شیر
 خلیفه دوران است پس آن بعد کمان که چون ایشان بودم و چون روان میشد با ایشان روان میشدم تا ایشان
 فرود میآمد و خیمه و خسرگاه خویش را در آنجا که نزل میکردند بر پای من نمودم تا یکی روز فاطمه را در طی طریق بر قباب
 خیام سکو و سستی جمیل نظارها و پرسید این خیام از آن کیت گفتند اینجند از عمر بن ابی ربه و اینک عمر است وی از نخا
 از جاریافت و ازین مجاورت که با بابت میثاق گفت و با آن مجوز که بسوی من بر سالت میاید گفت با عمر کوی
 تو آنجای در شتو فویشا و ذی سو کند میدهم هر اسوا ساز تو را چیست که با من مجاورت جوئی ازین خیال و ازین کردار
 انصاف جوی و مرا و چار تقصاح کن بر خون خویش بخش چون مجوز این پیام با عمر گذاشت گفت ازینجا بر کنار نشوم
 تا یکی از پیراهنهای او را که بان بن لطیف طلق کردین برین چاوری آن مجوز این سخن با وی گذاشت فاطمه بید رفت
 و پیراهنی از خویش به و فرستاد چون عمر آن پیراهن به دید و بوی نخار بشنید بوسید و بوسید و بر چشم گذاشت و بر عشق
 و شوق و شغف و شغف او افزوده شد و همچنان از دنیای ایشان پویان بود لکن مخالفت نمی جست تا چندین
 از دمشق دور شدند آنجا که عمر از این شعر و داینها باز گفت

این شعر از کتاب
 تاریخ طبرستان
 است

و یثبت بعد تقارب الامر	صانق العداة یجابحی صدیری
عمرنا فبا الحوادث الذمیر	و ذکرنت فاطمة الکتی علقنت
جم العظام لطیفه المنصیر	مکوزة رجع العسیر بها
بجری علیہ سدافة الخیر	و کان فاهما عند قدرهما

لذا ابو معاذ قرشی مسطور است که چون فاطمه و خرقه عبدالملک بن مروان بنگه در آمد و در مکانی نشد و شد عمر بن
 ابی ربه در اطراف او گرفتار و در حق او اشعار عاشقانه انشا و همی نمود لکن از چشم عبدالملک بن مروان
 و حجاج بن یوسف نام او را در اشعار مذکور میباشند چه محتاج به نوشتن و تهذیب کرده بود که بیاید او نام او شعر نکوشد
 و بخواند چون فاطمه از اعمال حج فراغت یافت و از که کوچ نمود عمر بن مروان اشعار بگفت

کنت یوم الرجیل افضی جانی لبتی صفت قبلایم الرجیل

جداول از کتاب احوال

لَا أُطِيقُ الْكَلَامَ مِنْ سِنَّةِ الْغَوَا
فِي وَدَمْعِي تَبِيلُ كُلِّ مَسِيلِ
ذَرَقَتْ عَيْنَاهَا وَفَاضَتْ دُمُوعِي
وَكَلَانَا بِلُغِي بِلْتِ أَسْبِيلِ
لَوَخَلَتْ خُلَّتِي أَصْبَتْ نَوَالِي
أَوْ حَبِيثًا يَنْفِي مِنَ التَّوْبِيلِ
وَكَظَلَّ الْخَطَّالِ عَوَقَ الْمَسَانِيَا
مِثْلُ أَتَاءِ حَبِيَّةٍ مَقْتُولِ
فَلَقَدْ قَالَتْ الْعَيْبَةُ لَمَّا لَا
كَرَّةُ النَّاسِ جُدْتُ بِالْقَبِيلِ

وهم از اشعار است که عمر در حق فاطمه دختر عبدالمکات گوید

بِأَخْلِيكَ تَغْنِي الَّذِي كُر
وَحَمُولُ الْحَيِّ إِذْ صَدَقْنَا
فَتَرَبُّوا حُسْرًا لِيَابِ لَمَّا
وَأَذْبَرَتْ حَوْلَهَا الْحَجْرُ
حَوْلَهُ الْأَحْرَاسُ تَرْقُبُهُ
نَوْمٌ مِنْ عَطْوٍ مَا سَهَرُونَا
فَدَعَتْ بِالْوَيْلِ لَمَّا دَعَتْ
حُرَّةٌ مِنْ سَائِلِنَا الْخَفَرُ
ثُمَّ قَالَتْ لِلَّتِي مَعَهَا
وَبِحَجِّ نَفْسِي قَدْ أَقْبَعْتُ
مَا لَهُ قَدْ جَاءَ بَطْرُقُنَا
وَبَرِي الْأَعْدَاءُ قَدْ حَضَرُونَا

عبدالمکات بن عبدالمعز از مردی از قریش حکایت کرده است که در آن حال که عمر بن ابی ربه در خانه کعبه طواف می‌داد و آنگاه عایشه دختر طلحه بن عبدالمعز را که از تمامت زینبای حبهان خوش روی بود بخوان شد که آنجا استلام رکن را داشت و در آن چهره ماه پانچ پانچ و در آن سرد جهان سرگشته و حیران ماند عایشه نیز او را به دیده انت که در دلش جای کرده و در بهر ایش از جان گذشته و لاجاپ او را و اشعارنا سردار کند و بهوای او غزل و شعر عاشقانه طرز از ده پس جاریه از جواری خود گفت نزدیک وی شود که او از خدای تبرس و سپیده کوفی کن چه در این مقام ناچار بر ایاره احوال یار نموده باشی چون عمر بن ابی ربه این پیام بشنید با جاریه گفت عایشه را از من سلام فرست و با وی بازگویی که منم تو جز منم کونی گوید و این شعر در حقش اشعار نمود

طیبت عمر بن ابی ربه
و هم طواف

لَمَّا بَشَّرْنَا بِنَبِيِّ عَيْنِدِي
بِحَيْحِ الْقَلْبِ مَا بَرَعِي حِيَاهَا
بَذَكَرِي بِنَبِيِّ النَّبِيِّ طَلْبِي
بِمَقْدُودِ ضَيْدٍ سَهْلٍ دَاهَا
وَقُلْتُ لَهُ وَكَأَدَ سِرَاعِ قَلْبِي
فَلَمْ أَرَقَطْ كَالْيَوْمِ اسْتَبْنَاهَا

بانهجده عمر اشعای بسیار در حق عایشه گفت و یکی از جوانان بنی تمیم شنید و با مردم بنی تمیم گفت یا بنی تمیم بنی تمیم همانا بنو مخزوم و خزان شمارا قذف می‌کنند و او دهنمت کرده اند و شما بغفلت اندید بدانان ابی بکر و طلحه بن عبید الله نزد عمر بن ابی ربه شدند و او را از این داستان خبر گرفت عمر بن ابی ربه بنی تمیم گفت سوگند با خدای سحوت نام او را در شعر نیاورم و از آن پس قصیده در حق عایشه گفت و نام او را بطور کنایت برد و او اول آن قصیده را

يَا أُمَّ حَلَفَ تَابِ الْبَيْنِ مَلُونَا
قَلَّ التَّوَادُّ لَيْنَ كَانِ الرَّجُلُ عَدُوًّا

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۲۳۷

اَسَى الْاِيرَاقِي الْاَبْدَرِي دَائِمَ زَيْتٍ مَنِ ذَا نَطَوْنَتْ بِالْاَزْدِيَا وَنَجَدَا

و عمر همچنان بیاد او شعر میسرود و در ایام حج با وی می‌گشت و پدیدار او متعرقش میشد و همیشه سخت کرده میداشت که عمر بر چهره اش نظر کند تا کسی که در حال سفر بر می‌آید و نگاه عمر بر او نظر کرد عاایش گفت قسم بخدا من چنین روزی چنین حالی را می‌فانسم مگر او همیشه در عمر این شعر قرائت نمود

اِنَّ وَاوَّلَ مَا كَلَّمْتُ يَدَا كُرْهًا عَجِبُ وَهَلْ فِي الْحَقِّ مِنْ مُنْجَبِيبِ

فَلَقَيْتُنَا مَنِيَّ نَهَادِي مُوَهِّبًا تَرْمِي الْاِيَارَ عَشِيَّةً فِي مَوَكِبِ

عَرَا فَيْتِي اِنَّا ظَهَرْنَا بِيَاضِهَا حَوَا آءَ فِي عَلَوَا وَ عَيْنِ مُعْجَبِ

و نیز گفته اند عمر بن ابی ربه عایشه بنت طلحه را در کعبه بخوان شد که بر آستری نوشته بود با عایشه گفت بابت آن چه از بابت فرات کم گفت ای فاست ای شاعری گفته باشی گفت آری پس توقف نمود و عمر این شعر بخواند

يَا رَبَّ الْعَبْلَةِ اَللّٰهُمَّ اَرْسَلْ لَكَ فِي اَنْ تَنْتَهِي يَسَّالَا تَرْهَقُ حَرَجًا

قَالَتِ يَدَا لَكَ مِنْتَ اَوْ عَيْنِ مُعَالِجًا فَا تَرْمِي لَكَ فِيمَا عِنْدَنَا فَرَجًا

فَذَكَّتْ سَمَلْنَا عِظًا نَفَا لِحَبُّهُ وَ اَنْ بَعْدَنَا فَتَدَعَيْنَا حِجًّا

گفت سو کند پرو. در کعبه با در صبح ساعت و در صبح طرفه چینی باین اندیشه یعنی چاره درد تو مقصد بخوده بودم آنجا که قاطر را براند و برت کنن از بیم تعرض و کز اند زبان او با او بملا می‌ت و ملاحظت می‌کند از این تا از کار حج فراغت یافت و بجانب مدینه روی بخسار و عمر این شعر درین حال بگفت

اِنَّ مَنِ لَقَوِي مَعَ الْغَيْرِ فَلَحَسَنَ لِلْهَوَى وَالْقَلْبُ سُبُلَاعِ الْوَطَنِ

بَاثِنَا لِنَمْسُ وَ كَاثِنَا حُكْمًا ذِكْرِي لِقَلْبِ غَاوَدِي اَلذَّرَنِ

لَيْنَ حَبِّ فَوْقَ مَنْ اَحْبَبْتُنَا غَيْرَ اَنْ اَقْتَلَتْ نَفْسِي اَوْ اَحْسَنَ

و در این کتاب این شعر از عمر بن ابی ربه نوشته اند که در آنجا که عایشه بنت طلحه بجهت حج اشتغال داشت و او کرده است

بَدَا لِي مِنْهَا مَعْصَمٌ حِينَ جَرَّمَتْ وَ كَفْتُ حَنْبِيْبُ زَيْتٍ يَبْنَانِ

فَوَاللّٰهِ مَا اَدْرِي وَاِنْ كُنْتُ دَارِيًا يَسْتَجِرُّ مَعِي لِنَبْرَامِ يَبْنَانِ

از هشام بن سلیمان مخزومی مذکور است که عمر بن ابی ربه را دل بهوای روی کثم و فرستاد مخزومی پیوندد و خاطر عمری آن در بندها فتاد پس نمی فریبده و چالاک را با آن فقر تا بنا که بر سالت بفرستاد و در وصال او پیام کرد چون کثم این سخن بشنید سخت بر آشفست و او را بزود مویش برید و از آن پس سو کندش بداد که دیگر چنین خبر به روی نیارد و عمر بن ابی ربه دیگر با آن زن را بال و نوید بفریفت و با آن نوکل پر خار بفرستاد و همچنان با سره منفر کوفته و موی تزرده باز شد از نیروی بد کس بد و پیام میفرستاد و از او هشت قبول آن سئلت می‌کرد و عمر در آسیب آن عشق و عاشقی فرسوده و در هوای آن رخسار چنان ماند پس جاریه سیاه چرده که شیرینی جانش در زبان و ملاحظت فراوانش از

کتابت عمر با کثم مخزومی

جلد اول از کتاب احوال

نمایان بود با لطافتی که لطیفانش گرفتار الطاف و نزاکتی که رقیقان روزگارش پذیرفتار گرفتار خریدار شد
 و بمنزل خویش در آورده جامه های نیکویش بر اندام نیکو در آورد و با وی مؤانست و مجالست نمود و از آن پس
 روزی حدیث آن تکلم و آن حکم با وی بگذاشت و گفت اگر این رقیقه که من بخدمت کلمم عرض رسانیده ام بدو
 رسانی و تدبیری چندی تا قرات نماید تو را آزاد کنم و تا من تو زنده باشم معیشت تو را از خویش کفایت کنم آن کثیر
 گفت نامه خویش بنویس و آنچه آرزو مندی در پایش برنگاه پس عمر نامه پر از خون جگر نوشت و در پایان از آن درو
 بیدمان حدیث بر اند آن کثیر نامه ای بگرفت و بدو سرای کلمم پیاده و رخصت خواست تا درون سرای شود کلمم نزد
 وی شد و از ماجری پرسید گفت از کی از خویشا و ندان خاتون تو نامه آورده ام و می خواهم تو نیز با من همراهی کنی
 و با آن کثیر همی حدیث راند و عرض شعر نمود چندانکه دل او را از مهر خویش شوق خویش بیاکند و نزدیک خاتون خود
 و گفت همانا پر در سرای کثیری است که هرگز آن ظرافت و لطافت و کمال و ادب ندیده ام کلمم گفت او را اندر آن
 پیاده کلمم گفت از کدام کس نامه آورده گفت از جانب عمر بن ابی ربه غاسق و خواستار خانم که قرات فرما
 آن ماهروی سروانده ام دست دراز کرده تا نامه را بگیرد کثیر گفت من از تو با خدای عهد و پیمان میگیرم که این نامه
 قرات کنی اگر در قرات آن از تو مر آن رسد که دوست بدارم خوب و اگر نه کردی با من نرسانی کلمم با وی عهد
 و آن کثیر که بان زیرکی نامه بداد و چون نامه را برکشود در او لش این شعر مرقوم بود

و آن کثیر که بان زیرکی نامه بداد و چون نامه را برکشود در او لش این شعر مرقوم بود

مِنْ عَائِشَةَ صَبِيْرَةَ الْمَوْحِي	فَدَسَّقَهُ الْوَجْدِيَالِي كَلْمِي
وَأَنْتِ عَيْبَتِي فَدَعَا نِي الْمَوْحِي	إِلَيْكَ لِلْحَيْنِ وَلَمْ أَعْلَمِ
قَلْبِنَا يَا حَبْدًا أَنْتُمْ	فِي غَيْرِ مَا جُنْرِمِ وَلَا مَأْتَمِ
وَجِبْرِ بِنِي مَا الَّذِي عِنْدَكُمْ	يَا لَهْ فِي قَتْلِي أَمْرٌ مُسْلِمِ

امروز از بیگانه
 یعنی پنهان
 کردن

چون کلمم این اشعار بشنید با آن کثیر گفت عمر بن ابی ربه مردی فریفته چالوس است و درین سکوی بخت و در
 کثیر گفت ای خاتون من اینکار بی عمل و آسان است اگر خواهی او را آزمایش کن گفت من او را دستوری و اودم تا سی
 و کوشش نماید و بارزوی خویش برسد تو با وی کوی چون شبها هنگام فرارسد در فلان موضع بماند تا رسول من بدو
 بیاید پس آن کثیر بزرگ عمر شد و حکایت باز گفت و او ساخته خدمت مشوق گشت چون رسول کلمم پیاده با وی رفت
 تا در سرایش در آمد و کلمم خانه و سرای را زینت کامل کرده نوشتن با چون طلاس بجا و عروس خرم صد بسیار است و از
 پرده جای کرده بود پس عمر پیاده و سلام کرده نشست کلمم چندان درنگ نمود تا وی آرام گرفت آنگاه گفت ای غاسق

صدان درون
 عطشان است یعنی
 صفت صفت اول
 و صدای تو در طبعی
 عاشق است

مرا خبر کوی که نه تو گویند و این اشعار

هَلَّا اسْتَحَبَّتْ رَجُلًا حَتَّى صَبَا	صَدَابَانَ كَمَا تَدَعِي لَهُ قَلْبًا
جَهَنَّمَ الزَّيَارَةَ فِي مَوْجَدِ سِنِّكُمْ	وَأَنَا دَانَ لَأَنْ تَرَفَتِي ذَنْبًا
لَا تَجْعَلَنَّ أَحَدًا عَلَيْكَ إِذَا	أَحْبَبْتَهُ وَهُوَ يَبْنِيهِ رَبًّا

و وصل

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۵۶۹

وَصَلِّ الْعَبِيدَ إِذَا نَعِمْتَ بِهِ
وَأَطِرْ إِلَى يَارَةِ دُونِ غَيْبِنَا
لَأَبْلُغَنَّكَ عِنْدَ دَعْوَتِهِ
فَبَقُولْ هَذَا وَطَالَمَا لَبَّيْنَا

نیت ازینکه بیسج یارده خاطر بیسج دیار که توبه بخواست و آدمی بسیار با هر کس سر می سودا می داد بان نوش کردگان پایش ار و عنان لب است تمش سپار گاهی بوصلت مدد کار گذار گاهی تبارکت باو یکی شب بر روز سپار با محمد عمر بن ابی ریحان گفت فدای تو شوم همانا طلب چون چاره بود اگر دید زبان هر چه میجواید میگوید یعنی نه از روی باطن و حدیث قلب است پس هر گاه در حضرت مشغول میماند در حالتی که وقوف او را اهل و عیالش با خبر بودند آنگاه از کلمه رخصت بیرون شدن خواست گفت بعد از آنکه مراد ما ساختی و در زبانها میگذری لا اله الا الله انکار نشاید بیرون نشوی که اینک مراد ما خود ترویج نمائی عمر بن ابی ریحان او را در جبال کجاک در آورده از وی شنیدند آن آورده که از آنجمله جوان بود و هم در سرای او رفت بدیکر سرای کشید و در خیرات که عمر بیا به دختر عبدالله بن عباس زود و دید بن قصه بن ابی سفیان را در خانه کعب بطواف بید و از جلال و لادیزش عجلش از سر بیرون شدن گرفت از وی پرسید گفت

قَدَحَ لِبَابَةِ قَبْلِ أَنْ تَتَرَحَّلَا
وَأَسْأَلُكَ فَلَا لَهَ إِلَّا أَنْ تَسْأَلَا

چنان شد که چون عمر بن یزید بن عبدالملک حج نهاد معبد سجدتیش در آمد و این شعر از بدش تفتی نمود و همی کرد همچو آن و چون عمر از مدینه کوچ کرد معبد باوی بود و در هر جا رسد و شد از بدش تفتی کرده چون آنجا سفر کرد معبد را بهرتی بر نشاند و با خود برود و غلام عمر از و بناش میآمد عمر گفت بچو پیشوی گفت تا استر و باز آورم عمر گفت چه است ای پسر که مرا حجت کن سو کند با خدای تبار قاطر مولای تو را برود و از آنکه عمر مادر هوای ایشان و رنگاری سیاه تر از موی پریشان و کیسوی عذرا نشان بود ثریای و خرق علی بن عبدالله بن اسحاق بن ائمه الا صغر بن عبدالله بن عباس بن عبد مناف است کاشان جلالت گویند چه جده ایشان جمله دختر عید بن فاضل است که بطنی است از تیم و ابو الفرج گوید اصلاح این است که ثریا دختر عبدالله بن اسحاق است با سجد ثریا و فضل استمان بطایف میشد و عمر بن ابی ریحان در هر باره ادب بر اسب خویش می نشست و بدوردی میکرد و در طی راه از آن سواران که از طایف مل فوا که می نمودند از پان اخبار پرسش میکرد تا کی روز سهواً که در جواب گفت خبرتان ندارم جز اینکه در حال حیل از آن راه رسید و قال و تیلی بر خاست و همی بر زنی از قریش که همنام یکی از ستارگان آسمان بود میگرفتند عمر گفت آیا ثریا بود گفت آری و چون از آن پیش از بخوری ثریا با عمر خبر داده بودند سخت افسرده و اسب بر جاند و از هرزین سگکلاخ و او هم او راه بر نوشت تا بطایف بسرای شیرا در آمد و آن دختر آسمان صباحت را در کمال سلامت و ناز و نعمت با خواهرنش رضیا و ام عثمان دریافت و از کمال محبت آن خبر بدو برداشت ثریا بگریخته پروین نمود و گفت سو کند با خدای من با ایشان کفتم تا با تو چنین گویند این هنگام عمر بن اسحاق گفت

لَشَكِّي الْكَيْتَ الْجَرِي تَأْجِدُنَهُ
وَيَعْنُ كَوَيْبِطِيعِ أَنْ يَنْكَلِمَا
فَلَنْ لَمَنْ أَلْفِي لِلْعَيْنِ فِتْرَةً
فَتَابَ عَلَيَّ أَنْ يَكِلَ وَتَنَا

وقتی سگد بن ابراهیم با یوب بن سگد گفت آیا ثریا بهمان حسن حال کمال بود که عمر وصف میکرد گفت سو کند با خدای

حکایت عمر با
ثریا

از آنچه

جدا اول از کتاب احوال

تا پنجم و صیف یکم بمه است و چنان است که بعد از آن بنام است

حَبَّتْ التَّمْرُ وَالزَّيْتَاوَمِنْ بَا لِحَبِّبٍ مِنْ أَجْلِهَا وَتَلَقَى الرَّحَالُ
بِاسْتِئْذَانِ إِنْ تَلَقَى الشَّرِيَا تَلَقَى عَيْشَ النَّوْدِ قَبْلَ الْمِيَالِ

و چنان افتاده بود که در مدینه قرع بعد از آن بنام است و چنان است که بعد از آن بنام است و چنان است که بعد از آن بنام است

مَنْ رَسُوهُ إِلَى الشَّرِيَا كَيْفَ صُنِفَتْ دَعْوَاهُمْ فِي كِتَابِ

و در کتاب احوال
نمونه

چون جدا بن عبدالرحمن بن ابی بکر معروف با این نام است که این ابی ربیع بن عقیق بن حنیف بود و بشیعه گفت سوگند یا خدای جزو ابراست
قصه بخورده و اگر اینکار صلاح حکم تمامت مالکیت من از او باشد و اگر نه این که در میان عمر و ثریا افتاده و نیز خلاص
در زندگی نیست پس بگذارد و بدون اهرام در سرای عمر میاید و او را بخواند و بدون این که فرود شود او را بر تاند با او باره
و گفت رسول تو بسوی ثریا هم پس بطایف میاید و با ثریا گفت اینک عمر است که با هزاران سعادت حاضر حضرت است و تو
میدانی که شاعران بسی چیزها گویند که آن میکنند و فرستادم که آن گذشته سخن نیادری و شفاعت مرا بپذیری ثریا با او
بصبح و هجاء و با او خوش بخت و خوش شنبست گویند ثریا اما آن چنین فریبی سرین بود که چون یک بسوی آب بروی برخشید
از پیشش برنش نیرید و در خبر است که چون عمر بن ابی ربیع بیایم با که در حق ثریا است کرده بود که در حق العین اللیثی است
برای ابن عقیق قرائت میکرد در هر شعر بیانی نمود و این شریف کان ذاق مسیرنا اذ جئنا عِلْمَ اللَّهِ فَبَدَّ مَا قَدَّوْنَا
گفت ظاهر تو بر با طبع لالت ارد و اگر من بپریم تو بخوابم فردا با او بیاید بعد از تو با این خطاب عمر گفت بل علیها بعد که انفا
یا ابا محمد و از آن پس طرب بن خالد با ابن عقیق ملاقات کرده گفت از آنچه در میان تو و عمر گذشت خبر یافتیم چگونه از من یاد بخورید
و در ضای من بختی گفت یا ابا عمر و خداوندت در بنام من مغفرت پوشش فرماید همانا عمر بن ابی ربیع بر جرات دل مرهم گذارد
و در دمن را چنان کند و هر روزه را کند و نماید لکن تو جمیل نفع میباشی حارث بن خالد بختید و گفت دوستی هر چیز از سعای آن
گور و که سیکر داند گفت ایها ما با بحسن حال نظر کنایت از اینکه من از روی دانش و پیش او را تجید میکنم گویند یکی روز
عمر بیدار ثریا بیاید و یکی از دستاش همراه بود چون ثریا پرده بگرفت و خواست به دوام آید از او جنبی مایه و بارگشت عمر
گفت اینکس آنکس نیست که او را اقسام نمائی و از روی پر بیز سندی و هیچ چیز روی پوشیده نیست این بخت و مستغنی
و بختید چنان بود که در آن زمان همه انبختید با بختری رگت دیدار شتری میاخذند پس ثریا پروانفت و باشت است
بود آن عمر بزد و زده خاتم خاتون و در آن پیش می عمر از طرف نیاز حمت یافت چنانکه میخواست از جای برآید پس بجهت
و بعد از پرداخت استوار شد لکن بخش سیاه گشت و عزیز کنانی که با عمر دشمن بود این شمشیر در کوشش او گفت

مَا بَالُ سَيْتِكَ أَمْ مَا بَالُ كَيْسِرِهَا
أَهْلَكَ كَيْسِرَ بَنِي عَمِيَّةَ تَائِبِ
أَهْلَكَ مِنْ خَاوَةَ كُنْتُ تَائِبُهَا
أَمْ تَأَلَّفَ سَطْرُ شَرِيَّةٍ صَدْرَةَ لَكَا

در خبر است که وقتی ثریا عمر بن ابی ربیع میاید و خواهد که او را ملاقات کند و در آن هنگام که و در مدینه نماند بود بیاید از آن سوی

حضرت امام محمد باقر علیہ السلام

۲۴۱ ^{بکمال شوق} حضرت شجره عمر از پی منی بیدار برآمد و در مکان او بنفتد بود و جامه بر روی داشت نگاه ثریا را بیدید که بیاید محبوس عمر است خود بر روی بچکند و بی اورا بوسید عارث از خواب بخت شد و بی گفت از من و باش چه من آنخاست تیسیم که توکان بر خاوند شماره سو اگر و اند چون ثریا به نیت بازگشت و از آن سوی چون عمر پام عارث آن خبر بد و گذاشت و او از آن دانست اند و هناک شد و با عارث گفت سو کند با خدای ازین پس باش و دوزخ و خار نشوی چه ثریا خوشترن را بر تو افکنده است عارث گفت بر تو و ثریا گفت خدای باه و چون سئل بن عبدالعزیز بن مردان ثریا را در حال نکاح در آورد و او را مبصر حل کرد عمر بن ابی ربه این شعر در آن حال اشاد کرد

إِنَّمَا الْمُنْجِيَةُ إِذَا مَا اسْتَقَلَّتْ
وَسَهْلٌ إِذَا اسْتَقَلَّ بِهَا
أَمَّا زَعْمُ تَرْجِيحِ لَدُنْغَرِي ذِكْرُ اسْتِ كَرُونَ

اصرار و ابرام عمر بن ابی ربه در اظهار عشق به ثریا بسیار شد بر کسانش کران کردید و سعده بن عمرو از پی حاجی عمر امین دستاورد در غیاب او ثریا را تزویج نمود و بمصراه گرفت چون عمر خبر بدانت این شعر گفت

إِنَّمَا الْمُنْجِيَةُ إِذَا مَا اسْتَقَلَّتْ
وَسَهْلٌ إِذَا اسْتَقَلَّ بِهَا
أَمَّا زَعْمُ تَرْجِيحِ لَدُنْغَرِي ذِكْرُ اسْتِ كَرُونَ

داز کمال شوق آنک بدید نمود و چون بدید در آمد شعری چند بسوی ثریا کتب کرد که از آن بعد این شعر است

كَبَّتْ إِلَيْنِ مِنْ بَلَدٍ كِتَابٌ مَوْلَى كَعْمِدٍ
وَأَنَّ اشْعَارَ رَابِطِزِي سِكُورِ رُشِي مَطْلُوبِ
بِحَابِ مَشْوَقَةٍ بِنِسْتَادِ
وَأَنَّ اشْعَارَ رَابِطِزِي سِكُورِ رُشِي مَطْلُوبِ
بِحَابِ مَشْوَقَةٍ بِنِسْتَادِ

و آن اشعار را بطریقی سیکوروشی مطلوب بجانب مشوقه بنستاد چون ثریا خواند سخت بگریست و باین شعر شربت

يَقْنِي مَنْ لَا يَسْتَقِلُّ بِقَبِيهِ
وَمَنْ هُوَ أَنْ لَمْ يَحْفَظِ اللَّهُ ضَائِعُ

و با سرشکی خویند ولی اند و کین در جواب عمر این شعر نوشت

أَنَا فِي كِتَابٍ كَرِيمٍ النَّاسِ مِثْلُهُ
وَقَرَّ طَائِفَةٌ قُوَيْبَةً وَدِيَا طَلِمْ
بِعَقْدٍ مِنَ الْبَاهُوتِ ضَيَا وَجُوهِي

ابوالفرج سیکوروشی این شعر بخت نشاید با سجد چون شیعی او سهل بردیا او را اطلاق گفت ثریا باستان لبید بن عبدالمکانت روی نهاد و او در این وقت خلیفه و در دمشق های اش و ثریا را وامی بگردون بود و در آن حال که نزد ام البنین زوجه و سید بود و لبید روی در آمد گفت این کیت ثریا میباشد که برای زحمتی کنی که بگردون اردن زدن بیان تا قضاء دین و حاج او را از تو خواستار شوم و لبید بوز روی کرد و گفت آیا از اشعار عمر بن ابی ربه چیزی روایت میکنی گفت آری خدای رحمت کند

جلد اول از کتاب احوال

۲۴۲ زبیر بن جزیه العسبی است از اوصالح صدی مرویت که چو اسیر بن عبد العزیز ثریا تزویج نمود و او را بسوی شام نقل نمود
 عمر بن ابی ریح بنزل و هاشم و دیار از یار خالی دید و در اثر ولایت و پس از طی دو منزل او را در محفل دریافت و چنان بود
 که آن پیش سبب مری با عمر مهاجرت کرده بود چون عمر ایشان را بدید از اسب فرود شد و گفت ای یار من تا بچه ثریا رسید
 و آن شوخ چشم او را ساخت و با وی پیش گفت با وی تکلم نماید و او را سلام فرستاد و از حالش پرسید و برگزیده غنای
 عمر بصدقت برکشود و بگریست ثریا نیز مر و او را به سلطان جھنم در حاشان نمایان ساخت و گفت ای حال وقت
 قیام و خطاب نیت پس تا طلوع فجر آن آفتاب چاشکی ہی حدیث را نذند آنگاه چون ای جان با وی و در آن کس
 و هر دو تن سخن بگریستند و عمر سوار شد و در ایشان نظر کرد و در بصران یار همی گفت

يا حنا جنى ففانستخیر الطللا

عن حال من حله بالامس اضلا

فقال بالامس لما ان وقفت بیر

ان الخلیط اجدا لسن فاحتلا

گویند مرد و قدر عبادت که عمر در مویش خون بگر خوردی ترش روی درشت نمی بود چون تا این سفر عمر را در چشم بیند که گوید
 و جلا بزد ها و قد حشره
 نود بد ز بطنی للتاظرینا
 حکایت عمر ابی گفت آن با بر عمر که تا چند در ملکوت و در حق زینهای سینت رخسار چه توصیف خواهد کرد لکن مگر اندامی بس نیکو بود
 و از این ب ذکر است که این شعر و بقیه اشعار را عمر در حق زنی از بنی محم گفت و این حکایت چنان است که در آن زن
 نه اهل کعبه بود و او را جاریه پدید گشت که در مملکت حجاز آن جن و جمال مولودی پدیدار شده بود پیش چنان آن جمال کمال
 به پیش گفت که یاروی سخن بستم که بالیده شده و عمر بن ابی ریحیت و غزل عاشقانه در چشم سکوید و باش در اشعارش
 مذکور و او را رسوا نیاید چنانکه با زمان قریش اینکار نمود سو کند با خدای من در که اقامت میکنم پس علفا که در مکه و طایفه
 داشت بفرقت در قریش ما بسوی بصره عمل کرد و با اقامت در بصره پیچند و منزل و ما وی ترتب داد و در چشمش
 چون آخر تانده نشود و نکر گفت و پدرش بر دیو بیچس از مردم بی محج را در شیع جانان پد ریافت و مسح یار و یار و بند
 و از تنهایی و کربت برخوردار شد و با او ای گفت ما از کجا نم و این بلاد کجاست دایه او را خبر گفت آذختر گفت سو کند با خدا
 من چون شهری غریب بی نصیب منزل نیکم پس آنچه داشت بفرقت و در ایام حج پرورش و چنان بود که عمر
 برای اقامت حج و عمره در ذی القعدة پروان میشد و لباسهای حریر و گلگون می پوشید و بر اسبهای تازی که
 با خازینت و او بر می نشست به یاد زنان عراقیات و شامیات که در حالت احرام بودند کامیاب میندایگی
 روز که بفرودگاه عراقیات روی نهاد قدمه کشوف بدید و جاریه مانند ماه پان را با کتیرکی سخنوان شد با کتیرک
 گفت ای خالده تو کیستی ایند خرم با سپیکر گیت گفت اگر بخوابم از حدیث او باز گویم در دسرنی گفت مرا خبر گوید
 شاید خداوند چیزی مقدر کرده باشد گفت تا از مردم عراق بیستم لکن اصل و منشاء که منقطع است اکنون بجان اصلی
 خود باز شدیم عمر بنجدید و چون آن کتیرک آن دو دندان سیاه عمر را بدید گفت ترا بشا ختم گفت از کجا گفت از دندان
 سیاه تو و از آن پس عمر همی گوید تا آنقدر از او جدا که نخاج در آورده از وی فرزند آن آرد و عمر در این شهر بی حکایت شارت کند

جلد اول از کتاب احوال

قُلْتُ مَنْ أَنْتُمْ فَصَدَّقْتُمْ قَالَتْ
أَمِيدُ سَوَالِكِ الْغَائِبِينَ

از قبله بن عباس بن صهر مسطور است که هنگامی عمر بن ابی ریحون زنی را در طواف دید که آن حال بیخ و بس پیش هر مردی میخفت

الْبَيْحُ نَحْبُ الْغَائِبِينَ وَالْأَوْقَاتُ نَحْبُهَا
يَا لَيْتَنِي كُنْتُ مِمَّنْ لَسَّ بِهِنَّ الرَّيْحُ

كَمَا نَحْبُ بِنَا دَبْلًا نَقَطُ حَنَا
عَلَى الْبَيْحِ دُونَهَا سَبْرَةٌ شَوْحُ

چون این شعر را بشنید شکار که هر چند عمر او بیخون بر انداخته اند و باز رسید سخت در جرع و فرج باشد با وی گفتند این شکایت با شوهرت بکن زیرا بروی ملائقی کند گفت هرگز چنین نگویم سوگند با خدای این شکایت جز با خدای نبرم آنگاه گفت با خدا یا اگر انیمه از روی ظلم دستم تمام مرا میبرد از اطعام با دوران کردن از آن پس روزگار همی بر گذشت و یکی روز در راه با او ان بر اسب پرشسته با وی از آن او در پناه درختی رفت و از شاخه اش صدتی یافته آن شب در

حکایت فرزوق شاعر با وی

و دیگر از معاصرین لید بن عبد الملک بن مروان ابو فرس نام نجیب معروف بفرزوق شاعر است جوهری در صحیح اللغه میگوید فرزوق شاعر است ده است با بجز از قول شعری روزگار است با هر شاعر مشهور مصاحب بود ازین پیش در ذیل احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام بیان از مجاری حیاتش اشارت می کند و ازین پس اشاره شده در زمان فاش شرح حاشا اشارت می رود در کتاب حیات الاعیان ابنا ابنا الزمان تألیف قاضی شمس الدین

طیلسی در بیان این

خلکان مسطور است که روزی لید بن عبید اللطیف بر منبر صعود داد بناگاه آواز ناگویی بشنید گفت این چه صوت است گفتند که گویای ترسیان است و لید بویانی آن فرمان داد و از سخت بدست خود چندی از آن را خراب و مروان بتابع او تهاست ویرانش ساختند چون این خبر را از فرم ملک روم بشنید نامه بودید برنگاشت که این نتیجه را آن خلفا که قبل از تو بودند بر جای بگذاشتند اگر ایشان در کردار خود بصواب رفته اند باری تو بخطا رفته باشی و اگر تو بصواب رفته بناچار ایشان بخطا رفته اند و لید در جواب ملک روم سچا پاره ماند و گفت که ام کس او را پاسخ تواند نوشت گفت فرزوق شاعر بس فرزوق را حاضر کردند و او در جواب ملک روم

این آیت وانی دلالت را مرقوم نمود وَ دَاوُدَ وَ سُلَيْمَانَ إِذِ انبَغَا فِي الْحَرِّ إِذِ انْفَسَحَ عَلَيْهِ عَنَّمَا تَوَكَّلَا عَلَيْهِمَا وَ شَآهَدْتُمْ لَهُنَّ فَنَقَّبْنَاهَا لَكِبَّانَ وَ كَلَّا إِنَّا نَحْكُمُ لَكُمْ وَ حَقًّا مَع دَاوُدَ إِذِ انبَغَا لِيَسْئَلَا

وَ كَلَّا فَا جِئْتُمْ سِيفًا مِيدَانًا كُنْتُمْ تَصِفُوا أَوْدُ وَ پسرش سلیمان را چون حکم کردند در کشت چون در شب رفتند در آن کشتزار بوستان کوسفند قومی بودند ما را حکم حاکم را بر شما کین شاه و داننده معنی دانستیم که داود و سلیمان بر ایلیا و یوحنا چه حکم اند در خبر است که چون او در محکم نسبتی سلیمان علیهما السلام بر در محکم بودی و هر کس بر آن آمدی از سهم او و حکم چه استفسار کردی روزی در آن محکم در آمدن کین دهقان او را ایلیا گفتی و یکی چوپانان کوسفند دار که یوحنا را خواندی ایلیا عرض کرد یا خلیفه الله سبای من یوحنا کوسفندان خود را شب میگردانید بکشت زادم و آمدند و تهاست بخوردند و بقولی بوستان می رفتند و خوشای انکور را خورده و تلف کرده بودند داود علیه السلام از یوحنا پرسش نمود عرض کرد آری چنین روی داد پس حکم فرمود که کوسفندان

جلد اول از کتاب احوال

خود را با طیاره و در شریعت و او حکم بر این طریق میرفت چون از محکمه مروان آمد و سلیمان ازین کیفیت خبر یافت
 بمحکمه درآمد و این حکام نیز ده سال روزگار نهاده بود و در خدمت پدر بعضی رسانید که حکم بر این بودی اصلاح و او فن نمود
 داد و علیه اسلام فرمود چگونه توان کرد سلیمان عرض کرد که سفندان را تسلیم الملبا بیاید کرد تا از شیر و روغن و ششم و ششم
 سودمند شود و باغ یا زراعت را با یو خاک داشت تا پرستاری غمخواری نماید تا آن مرتبه رساند که از اول و چون پیش
 آنکه برید آید یا کشت برسد تسلیم ایلیا کند و کوسفندان را فرود بگردان تا هیچیک بی بهره نماند داد و علیه اسلام بر این منوال
 حکم فرمود و حقیقی ازین حکومت با پیغمبر خود خبر میداد و میفرمود تا تعلیم نمودیم حکومت را بسلیمان و بدو آموختیم و نفهم
 رسانیدیم تا حکم کرد که کوسفندان را بصاحب باغ دهند تا از آن نفع گیرند و بدان غلامی روزگار خود بکنند و باغ را بصاحب
 کوسفندان تا غم خواری نماید و بر مرتبه اول باند سازد تا از آن پس از زمره غافل نماند و حقیقت آن است که در آن زمان
 حکم همان بود که داد و فرمود خدای سلیمان می فرستاد این حکم که ناسخ آن حکم شده بود و داد و علیه اسلام چون بمسوخ
 شدن آن خبر یافت این حکم را جاری ساخت تا بنقض آن حکم کرده باشد و خدای میفرماید و هر یک را یعنی پدر و پسر را و ایم
 حکم کردنی یا پیغمبری دانش با موردین امام ساختیم با داد و کوهی که با داد و تسبیح می نمودند و مرغان را که با وی تقدیس
 میکنند و در مراتب قدرت ما اینکار و امثال آن بدیع و غریب نیست با سجد فرزدق باین آیت مبارک استدلال نمود
 که اگر و لیسید در هم کلیسا حکم کند و خلفای سابق امر بخوندند و او بخنظارفته نه آنان که پیش از وی بوده اند چه هر یک
 معاهده عرب با تقضای وقت بوده است و در حیوانه ای حیوان شمشیر یا نجر کجاستی است که عبد الملک بن مروان را با ملک روم افتاد
 و چون عبد الملک از عرض جواب چنان شد حضرت امام محمد باقر علیه السلام را احضار کرده و آنحضرت اورا می پرسیدند
 تا جواب گفت روم با او سکند او چنانکه میخواست رواج یافت چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود اشارت شود
 در بیان کتب نوشته اند که در همان اوقات که ولید بن عبد الملک به بکر جهان راه گرفت سفرای ولید که از دمشق
 حرکت کرده بودند بعد از عبور از ایران و ترکستان از کاشغر که شته بچین رفته و بان دولت عهد تجارت استوار
 نمودند و از آن پس تا سالهای دراز مراد و تجارتی اعراب با کاشن چین از راه سرقت مفتوح بود

معاهده عرب
 با تقضای وقت
 بوده است

خلافت
 سلیمان بن
 عبد الملک

ذکر خلافت ابی ایوب سلیمان بن عبد الملک بن مروان و پخت مردم

با او و جلوس او بر شد خلافت

سلیمان بن عبد الملک را ابی ایوب و بروایت طبری ابی تراب کینت والد داعی الی الله لقب بود و نیز روایتش محتاج به شرح است
 چه در زمان سلفت خویش تمهید باطن صفت و اقتصاد و تشبیه بیانی مدلل و داد و مساعی جمیده مرغی داشت و عمر بن
 عبد العزیز را بولایت عهد بر کشید با بجز در همان روز که برادرش ولید بن عبد الملک جای پرودا فت سلیمان در مدینه و بصره
 در رصافه جای داشت پس در همانجا در روز شنبه نیمه جادوی اولی و بقولی جادوی الاخره مردم شام با وی تجدید
 بیعت پرودا خند و سلیمان بر آن عزیمت بود که هم در آنجا که خلافت بدو عرض شده اقامت جوید لکن بر آن عزم نیاسید

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

پنجمین روزی چند به شوق آمد و مباحی سلطنت و جهان بینی را متحد و استوار گردانید مستودی و صومری از هجرت که در آن روز که ولید وفات یافت مردمان با سلیمان بن عبد الملک و دمشق پست کردند و آن روز شبانه نیز جادوی آفریده سال ششم بود و برایت صاحب عقد الفرید در شهر بیع الا اول سال مذکور بود با سجد چون باری که خلافت استقرار یافت بر سر

صعود داد و مردمان از هر طبقه آنچه بیشترند و اول سخن برکشید و خدایر استود و پیغمبر را درود گفت **ثم قال الحمد لله الذي ما شاء منع وما شاء اعطى ان شاء رفع ومن شاء وضع اليها الناس ان الدنيا دار غرور وقبر** و تغلب يا هلهما تضحك با كيهما وتبكي ضاحكها وتخيف امينها وتؤنس خائفها وتثري فقيرها و تنقى مؤثرها عباد الله اتخذوا كتاب الله امانا و انصوا به حكاما و اجلوه لكم دنيا لا تهادي با و انه ناسخ ما قبله و لا ينسخه ما بعده و اعلموا عباد الله انه بنفى عنكم كيد الشيطان و مطايعه كما يجلو صوة

الصحيح اذا استقر اذ بار اللبيل اذا عتس سپاس خداوند را سزااست که هر چه را خواهد باز دارد و هر که خواهد عطا فرماید و هر کس را خواهد گرفت و کشاند به ایندای مردمان که اینجهان گندان سرای فریب و غرور است که بنامش ستاع و نیش بفضلت و غرور و افکنند و بران بنای خود غالب و قاهر است و ایشانرا بهد ساقی جاتی و بجز نمانیشی بگذارش و بهر آنکه برکتی در آورد که ای خندان کنند کریان را و کاهی کریان نماید خندان را کاهی برجم و خوف در اندازد آسودگان را و کاهی بران و هم سازد که در چشم یا فتنگان را کاهی توانگر نماید در یون نماید توانگران را بهد ساختگی سازد در کسی رومی نماید که زنگی ای بندگان خدای کتاب خدای را پیش درید و کارنامه افعال و بارنامه اعمال خویش گردانند و بهر چه آورده خوشنود شوید و در هر کار دلیل در آنها شمارید و بدانید که فتنه آن ناسخ هر حکم و شریعت است و هیچ بعد آن قرآن ناسخ آن نیست و بدانید که قرآن خدای جلال سکاید شیطان و سلطان او را از شما باز میدارد چنانکه روشنی روزی چون دامن بختی تاریکی شب ما در هم سپرد چون این خطبه بران از منبر نرسد و مردمان را بحضرت خویش بار داد و حال و لید را بر اعمال خویش برقررداشت و خالد بن عبدالله القیری را بر امارت مکه باز داشت چه خالد در مکه معظمه اموی خندان احداث نموده بود از آن سجده صفوف نادر در عزل کعبه دایر نمود و پیش از آن مردمان صفوف نماز را بر خلاف آن می خواندند

و این شعر شاعر گوشتند خالد شده بود

بِاحْتِدَائِ الْمَوْتِمِ مِنْ مَوْفِقِيهِ وَحَبْدًا الْكُتْبَةَ مِنْ مَشْهَدِيهِ
وَحَبْدًا لِللَّانِي بِنَا حَسَنًا عِنْدَ اسْتِلامِ الْحَجْرِ الْأَسْوَدِ

خالد گفت کار را چنان تقریر و هم که بعد ازین هیچکس در حالت اسلام و زیارت پت الله اسحرام کسی را مزاحمت نماند آنجا بفرمود که زنان و مردان در حال طواف از همه یکجا باشند در کتب تواریخ مسطور است که سلیمان عبد الملک از میان خلفای نبی ائمه بعضاقت پان و طلاق لسان و ملاحظت تقریر و جمال و پذیر و نهایت فطانت و در کمال کمال کیاست و در باسرافراز بود در عقد الفرید مسطور است که سلیمان مردی و سیم و جمیل و فصیح بود و در باویر پرورش یافته و نزد خالوهای خود نبی صبر بالیده بود و میری در کتاب حیاة الصحوان نوشته است که سلیمان عبد الملک روز جمعه

از کربلا

جلد اول از کتاب احوال

از کربلا به پرون شد و چهارم سبز بر تن و ششم سبز بر سر داشت و بر باطنی بنفشه است اطرافش نیز بنفشه زیت داشت و او را کالی بنوا و جالی مجلس آبا و جد ه ماه و سیما و طلقی بر آسا بود پس آن روی موی زیت خوشین را در آینه بخوان شد و خوشین از خوشین اله و هیران کردید پس از هیره دست آستین برافراشت و گفت بود در میان ما محمد صلی الله علیه و آله بنی رسول و بود ابو بکر صدیق بود عمر فاروق بود عثمان با شرم و آزرتم و بود علی علیه اسلام شیرزبان و شاه مردان و بود سعید و طلحه و زبیر و جابر و بود عبد الملک سانس بود و بعد جبار و سمکار و من چشم پادشاهی جوان آنجا و برای نماز جمعه پرون شد و یکی از زنان خود را دید که در صحن سرای این شرف داشت و همی کند

أنتَ نَمِّ الْمَتَاعِ لَوْ كُنْتَ تَبْعِي
عَبْرَانِ لَا بَقَاءَ لِلْإِنْسَانِ
لَسَبَّ فَمَا بَدَأَ كُنَّا مِنْكَ غَيْبٌ
خَابَهُ النَّاسُ عَبْرَانِ أَنْكَ فَانٍ

چون سلیمان از نماز فراغت یافت برای اندر شد با آن زن گفت در آینه نگاه کن که من از سرای پرون میشدم با من چه میگوئی
تا تو ایچ گفتی و تو را هیچ و چگونه من بصحن سرای پرون تو انم شد چون سلیمان این سخن شنید گفت آناته و اما ایچ
همانکه از من خبر کرده اند و آن پیشک جمعه دیگر فرارسد بدو با نخل در تاریخ الکامل مسطور است چون چون سلیمان بیاد

خلافت جای گرفت عثمان بن حیان مادر بیت و تیم رمضان المبارک از مدینه طیبه عزل نمود و ابو بکر بن محمد بن عمرو بن
حزم را عامل مدینه ساخت عجب این عثمان الی سابق غریب استوار کرده بود که با داد و بیکر عثمان بن حیان با تازیان
رنجه کند و موی از سر و شیش بشرد چون ظلمت شب نمایان شد آفتاب اقبال عثمان فروزان و ستاره نخت ابو بکر تاریک
شد و نویدی به بیماری بریدی ابو بکر رسید که با مارت او و عزل عثمان دلالت و بر ضرب و بنده او اشارت داشت

و هم زید بن ابی سلم را از ایالت عراق معزول ساخت و امارت عراق را با زید بن المطلب که انت و صالح بن علی بن
تولی خراج گردانید و او را سندان کرد که بنی هقیل و اکامل و کسان حجاج بودند بقتل رساند و در شکنج عذاب
رنج عقاب بفرساید و عبد الملک بن المطلب بر عقاب نکال ایشان تسولی کردید و زید بن المطلب برادرش
زیاد را بر عرب عثمان بر کاشته بود و نیز نفرمان سلیمان در تمام بنای مسجد جامع اموی که از بنا با برادرش و لید

در دمشق بود چنانکه که کور کردید سعی کرده با انجام رسانیدند در حبیب التیر مسطور است که چون سلیمان در ممالک جهان
نافذ سندان کردید بنظم و نسق هم نام پر داخت و صفح زین را از اشته انوار عدل در اوصاف فروزان ساخت
و پشتر حال ولید را که ستمکار و عمید بودند معزول و منکول کرده در هر شهر علی عادل و آمری کامل بر کاشته و صفح
جهان را از از بار عدالت کاشتن و قلوب کسان را از انوار کرمت روشن ساخت و عمر بن عبد العزیز را بوزارت خویش

مفقور و عزیز کردانید و او را با این اوصاف معدلت اقصاف و کارا کل و شرب و مناکحت و مباشرت و
بیرون از اندان عدل و نصفت بود از صبا ح تا مساز انواع اغذیه و اشرب بشکم چند و خفی و زمستان صبا
بازنان در آینه خدی در میان خلفای بنی امیه مانند او شکم خزان وزن باغ نبود و در جلد کتب تواریخ بخت
شرب و کاشش اشارت کرده اند سعودی در روج الذهب میگوید سلیمان صاحب اکمل کثیر بود و از

تقریب بعضی کلام

در کت اول سلیمان

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

۲۴۷

و از مقدار که در خوردن است تجاوزی ننمود چنانکه بهر روزی که صدر ظل عراقی و بقولی که این شیخان است
 کرده کبچدر ظل شامی نام را در آبگشتی بسیار قنادی که آشنایان با اینها که با هر یک مرغی کباب در کشیده در خدش
 و سیمان را بخت و شی و رنگین با قیمت سنگین تن بودی و خواستی آنرا غراب از بودی از حرارت و گرمی توانستی و آن
 آنوی حدت و یک معده و لیب شراب اشتها و حرص شره نیردی شکیانی از وی بازگرفتی بناچار بستن با و تا
 کف کرده مرغزاد بستاری بستین از رخ بر کشیدی از هم منفصل ساخته ندیم اعضا و مفاصل این خفا و نوازل
 ساختی و هرگز بعافیت سیرائی نایل نشدی روایت کرده اند که یکی روز سلیمان از خام پیرون شده و بیک
 معده اش چنان آفته و اندر خفته شده بود که میخواست اعضا و احشای را محرق نماید در آنحال بر آید
 طعام استعجال می کرد و چون هنوز آماده نشده بود گفت از دل و جگر و احشای کوفتند آن چه تواند حاضر
 سازد تا بجنب قدری طاقت و تاب فرماید پس بیت بر آورده آنچه در شکم داشتند کباب کردم با چیل
 نان نانک بخورد و بر روایت صاحب روضه القفا و حبیب التیر اندرون سی کوفتند را با سوسان با اندرون
 تا توان فرستاد و از آن پس طبایخا انواع اطعمه و غذایه حاضر کرده و شیلان بر کشیدند و بساط بکشدند
 و ندانند فرشته و سلیمان چنان باشد تا میل و اشتها میخورد که کوفی مدتها بوی طعام نشنیده و چون
 بجا آمد جزب بنامی طعمهای علویات در اطراف خوابگاهش فرو نهادند تا هر وقت در خواب خوابیدند
 در آن بیدار می شدند و جز بطبق صد از سیدی با هر نفسی صوانی و نفس معده فرستادی بسیار شدی که بر آید
 بر بیان را مجال آنکه آشنائی که از رخ پیرون کشند و چنانکه بر شیخ و در دست طبایخان بودی با چنان و ندان
 بر بودی و فنون علوم تشریح انجمنان ساختی در کتاب اخبار الدول آثار الدول مسطور است که سلیمان
 عبد الملک در شمار کالین نام از روزگار است و کبچدر ظل شامی بهر روز نام را در آبگشتی و معده اش را
 مختصر طری بر بستنی در پاره و ایام محض تغذین با دادان و تغل صبحگاهان چیل مرغ کباب و چهار صد خات
 ماکیان و بشتاد و چهار کلیه را با تخم و پیه آن و هشتم و جردق یعنی کرده را کباب کرده بخورد و انگاه باید
 مردمان و نه بیان بر سفره طعام جلوس کرده از همه شتر بخورد و نیز در یک محاسن هفتاد و اندانار و یک بره
 کباب شش مرغ فریب و یک پیانه بریز طایفی تناول فرمود و در زمان او ترتیب کنا ف داده اند
 و چون ایام رمضان المبارک در آمدی در هر سحرگاه هشتاد و نوازل کنا ف را سحر ساختی و در پینف فرستاد
 و روان شکبارگان باستان را شاد گردانیدی و سبب مرضش این بود که در یک روز چهار صد پیله ماکیان
 و هشتصد دانه اینچ و چهار صد کلیه را با تخم و پیه آن و بیت مرغ سیاه را بخورد و در مرض نخند و چار شد و بهمان
 مرض بد بیک جهان رهسپار گشت در کتاب اغراض خاصه الراضه در ذیل احوال آنکه پیرون از معرفت
 سخن رانده اند نوشته است که وقتی ابوالسرمال در خدمت سلیمان بن عبد الملک در زمان ولایت همدان
 طعام چاشتگاه میخورد و بزغال کباب حاضر کردند سلیمان با ابوالسرمال گفت از کجای این غذا میخورد که